



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

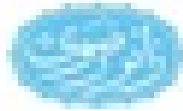
گامی



الرحمن
علیه صاب

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

سیرت پیا سیرت پیا / ۱۱۸



دُور قاپ

سیرت تشکری



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دورتاب ؛ مجموعه هشت داستان رضوي

نويسنده:

اداره توليدات فرهنگي آستان قدس رضوي معاونت تبليغات و
ارتباطات اسلامي

ناشر چاپي:

معاونت فرهنگي آستان قدس رضوي

ناشر ديجيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	دورتاب؛ مجموعه هشت داستان رضوی
۶	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۱۲	فهرست
۱۴	مقدمه
۱۶	سمن بویان
۲۶	لباسِ مجنونی
۴۱	ترانهٔ بارانی
۵۳	سفر صفر
۷۱	دُورتاب
۸۵	شیدا
۹۲	خیرالنساء
۱۰۷	وسعت آبی
۱۲۰	مسابقهٔ فرهنگی دُورتاب
۱۲۴	درباره مرکز

دورتاب؛ مجموعه هشت داستان رضوی

مشخصات کتاب

سرشناسه : تشکری، سعید، 1342-

عنوان و نام پدیدآور : دورتاب؛ مجموعه هشت داستان رضوی/ ارزیاب علمی: سید محمود مرویان حسینی؛ ویراستار: زینب سادات حسینی؛ به سفارش معاونت تبلیغات اسلامی آستان قدس رضوی.

مشخصات نشر : مشهد: آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات اسلامی، 1398 .

مشخصات ظاهری : 112 ص. مصور (رنگی) 11 × 17 س م.

شابک: 978 - 622 - 6852 - 00 - 5

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

یادداشت : عنوان دیگر : دورتاب؛ مجموعه داستان های رضوی.

عنوان دیگر : مجموعه هشت داستان رضوی.

عنوان دیگر : دورتاب؛ مجموعه داستان های رضوی.

موضوع : داستان های کوتاه فارسی - قرن 14.

موضوع : Short stories, Persian - 20th century

موضوع : علی بن موسی (علیه السلام)، امام هشتم، 153? - 203 ق. -- داستان.

موضوع : Ali ibn Musa, Imam VIII -- Fiction

موضوع : داستان های مذهبی - قرن 14.

موضوع : Religious fiction - 20th century

شناسه افزوده : حسینی، زینب سادات، ویراستار

شناسه افزوده : مرویان حسینی، سید محمود، 1344 -

شناسه افزوده : آستان قدس رضوی. معاونت تبلیغات اسلامی

رده بندی کنگره : PIR 7994

رده بندی دیویی : 8/3/62

شماره کتاب شناسی ملی : 5728498

عنوان: دُورتاب؛ مجموعه هشت داستان رضوی

نویسنده: سعید تشکری

تهیه و تولید: اداره تولیدات فرهنگی آستان قدس رضوی

ویراستار زبانی و صوری: زینب سادات حسینی

ارزیاب علمی: حجت الاسلام والمسلمین سید محمود مرویان حسینی

طراح جلد و صفحه آرا: مصطفی معمی وند

ناشر: معاونت تبلیغات اسلامی آستان قدس رضوی

چاپخانه: مؤسسه فرهنگی قدس

نوبت چاپ: اول، 1398

شمارگان: 3000

شابک: 978 - 622 - 6852 - 00 - 5

قیمت: 60000 ریال (غیرقابل فروش)

نشانی: مشهد، حرم مطهر، صحن جامع رضوی، ضلع غربی، بین باب الهادی (علیه السلام) و صحن غدیر، مدیریت فرهنگی.

صندوق پستی: 351-91735 تلفن: 051-32002567

سامانه پیامکی دریافت پیشنهادهای و انتقادات: 3000802222

حق چاپ محفوظ است.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

دعای مطالعه

«اللَّهُمَّ أَخْرِجْنِي مِنْ ظُلُمَاتِ الْوَهْمِ وَ اكْرِمْنِي بِنُورِ الْفَهْمِ اللَّهُمَّ افْتَحْ عَلَيْنَا أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ وَ انشُرْ عَلَيْنَا خَزَائِنَ عُلُومِكَ بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ.» (1)

(خدایا، مرا از تاریکی های وهم خارج کن و به نور فهم گرامی ام بدار. خدایا، درهای رحمت را به روی ما بگشا و خزانه های علومت را برایمان باز کن؛ به مهربانی ات، ای مهربان ترین مهربانان!)

ص: 2

1- عباس قمی، مفاتیح الجنان، دعای مطالعه.

تقدیم به:

تقدیم به ارواح قدسی ائمه معصومین (علیهم السلام)، به ویژه مولا و مقتدای زمان، حضرت بقیه‌الله الاعظم (عجل الله تعالی فرجه الشریف)؛ شهدای انقلاب اسلامی و دفاع مقدس؛ مدافعان مظلوم حرم اهل بیت و زائران آستان ملکوتی امام علی بن موسی الرضا (علیه السلام)!

ص: 3

دُورتاب

سعيد تشكرى

ص: 4

فہرست

مقدمہ ... 7

سمنبویان 9

لباسِ مجنونی..... 19

ترانہٴ بارانی 34

سَفرِ صَفر..... 46

دُورتاب..... 64

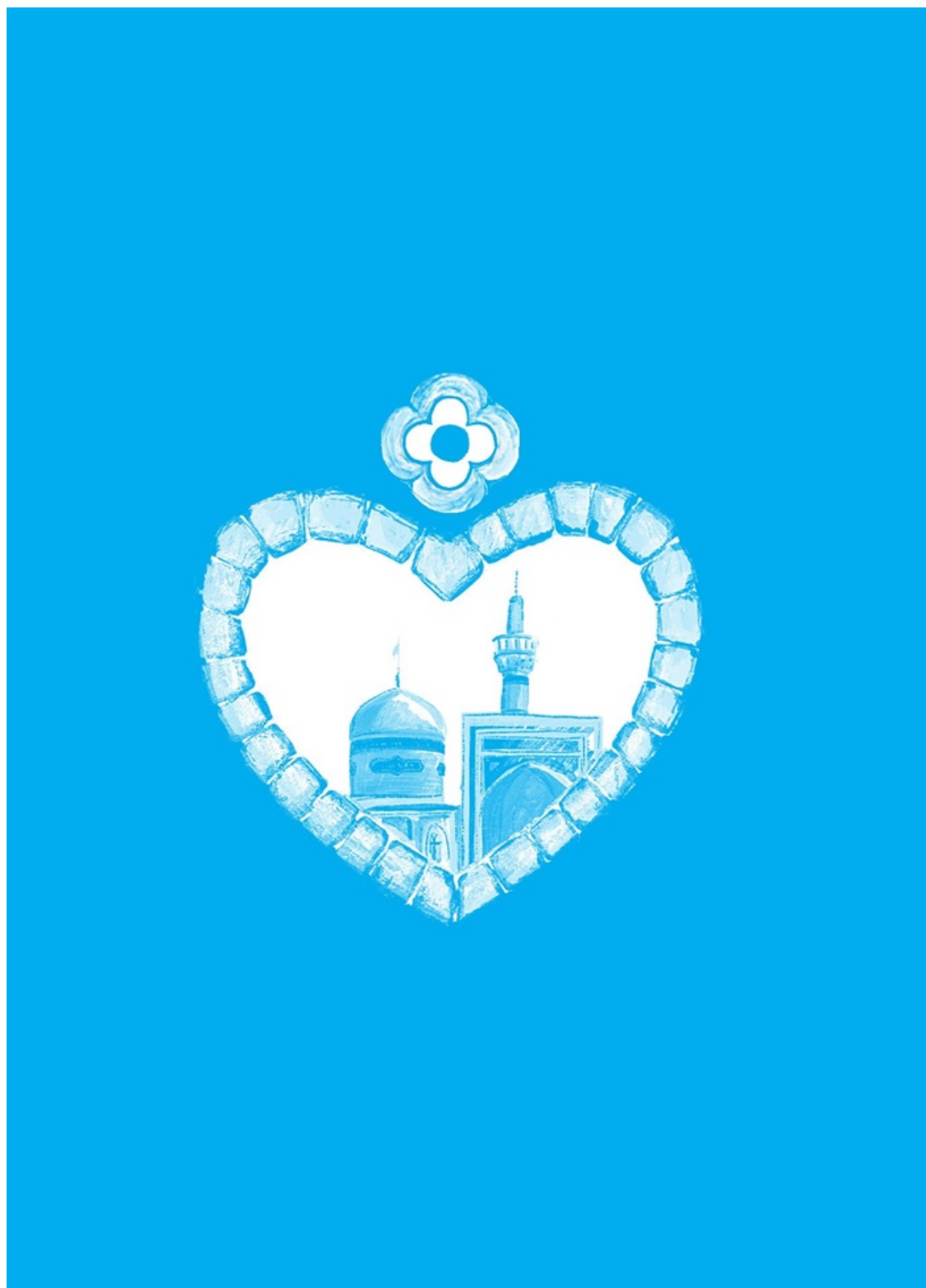
شیدا... 78

خیرالنساء..... 85

وسعتِ آبی..... 100

مسابقہٴ فرہنگی 113

ص: 5



اللَّهُمَّ طَهِّرْ لِي قَلْبِي وَاشْرَحْ لِي صَدْرِي وَاجْرِ عَلَيَّ لِسَانِي مَدْحَتَكَ وَ مَحَبَّتَكَ وَ الثَّنَاءَ عَلَيْكَ فَإِنَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِكَ فَقَدْ عَلِمْتُ أَنَّ قِيَامَ دِينِي التَّسْلِيمُ لِأَمْرِكَ وَ الْإِتِّبَاعُ لِلسُّنَنِ نَبِيِّكَ وَ الشَّهَادَةُ عَلَيَّ جَمِيعَ خَلْقِكَ. (1)

خدایا، من را پاک کن، دلم را پاک فرما، سینه ام را بگشا و مدح و [ذکر] محبت و ثنایت را بر زبانم جاری ساز که نیرویی جز به [واسطه] تو وجود ندارد. به یقین دانستم که پایه و اساس دین من، به این است که تسلیم فرمان تو باشم و از راه و رسم پیامبرت پیروی کنم و گواهی بر تمام خلق توست.

ص: 7

1- محمدتقی بن مقصودعلی مجلسی، روضه المتقین فی شرح من لا یحضره الفقیه، به تحقیق و تصحیح حسین موسوی کرمانی و علی پناه اشتهاردی، ج 5، چ 2، قم: بنیاد فرهنگ اسلامی کوشانپور، 1406ق، ص 443.

پنج قصه این دفتر در دهه هفتاد نوشته شده است و روزگاری را تداعی می کند که نویسنده کوشید با نگارش این داستان ها شور رضوی را با ادبیات داستانی پیوند دهد. سه قصه دیگر نیز رهاورد سال های نزدیک به آن است.

اینک دستی بر آینه این داستان ها کشیده و گردوغبار گذر سال ها را از آن ها زدوده است تا روانه رواق چشم زائران گرداندشان؛ باشد که دوست بپذیرد!

ص: 8

هیچ می دانی چند بار از این پنجره با حسرت به باغ نگاه کرده ای؟ چند بار گریسته ای؟ چند بار این باغ معطر از بوی عطر امیر را بوئیده ای؟ چند بار این عکس روی طاق خانه گلی ات را پاک کرده ای؟ چند بار چشم در چشم عکس نشسته در قاب فرو برده ای؟ چند بار... هیچ می دانی چند بار با همان زبان لال با خودت گفته ای:

عزیز، باد که می آید و می پیچد، بوی تو را برایم می آورد. بوی تو با باد رها همه جا پیچیده است. باد که می آید، تو هم با باد می آیی و مرا با خود میبری تا جایی که تو هستی و من تو را می بینم، اول رها در عطر شبدر و شقایق، با بوی گس ریحان، توی یک دنیا چمن خیس، لغزان و رقصان، رهای رها و بعد، یک دیوار و جدایی.

آخ که چقدر خاطره های تو شیرین اند و دل چسب!

تنهائیم نگذار امیر. باز هم به خاطریم بیا. این باغِ روبه رو همه اش حضور توست. وقتی تورفتی، علی کوچک، هنوز پا به این دنیا نگذاشته بود و حالا راه می رود و می دود با من میان روستا. دستان کوچکش را دور خرمن ها حلقه می کند و مدام از نبود تو می پرسد؛ اما من با کدام زبان به او بگویم تو کجایی؟ با این زبان لال؟! به خاطریم بیا امیر. بیا و لااقل مرا دل داری بده!

*

هنوز هم فاطمه کنار پنجره مشرف به باغ ایستاده است، با یک دنیا حرف نگفته. هیچ می دانی که چند سال، چند تابستان، چند زمستان، چند بهار و چند پاییز است که کنار آن پنجره می رود و روبه باغ می ایستد؟ خیره می ماند و بعد آرام دو قطره اشک باقی از دنیای اشک هایش را پاک می کند و با خود می گوید: «بس است» و آرام تر می گوید: «چه کنم امیر؟ من که حتی زبانی ندارم برای واگویه درد!»

*

فاطمه آرام برگشت، با یک دنیا حرف. تنها قلبش حرف می زد. به قاب عکس امیر نگاه کرد که به او لبخند می زد.

*

سال ششم نبودن امیر هم گذشت.

فاطمه، زن او، از همان اول لال بود و تنها. تمام خانواده اش در زلزله زیر آوار جا مانده بودند و فاطمه کودکی اش را با بی بی گذرانده بود: پیرزنی تنها که پناه تنهایی و بی کسی فاطمه شده بود.

فاطمه و امیر که دو تا شدند، زندگی شیرین شد. دختر بی زبان قصه ما داشت تلخی گذشته اش را خاک می کرد.

چند سال گذشت و این باغچه دونفره بی حاصل ماند. فاطمه دعا می کرد، دل می زد، غصه دار بود. امیر نذر کرد اگر خدا باغچه شان را سبز کند، به پابوس امام هشتم برود.

خدا ندای دل پاکشان را پاسخ داد و امیر رفت تا به نذرش وفا کند، شش سال پیش.

حالا فاطمه مانده بود و خیال امیر و نگاهش که توی قاب عکس همیشه می خندید. فاطمه مانده بود و در ماندگی یتیمی کودکش.

*

علی بال چادر مادر را کشید و گفت: «بابا می آید؟»

ص: 11

فاطمه، معلق میان سکوتی سرشار از بغض، مظلومانه فرزندش را نگاه می کرد و نمی دانست چه کند.

کودک مادر را رها نمی کرد و پشت سرهم می گفت:

- بابا می آید.

- بابا چه شکلی است؟

- چه جوری است؟

- چه لباسی به تن دارد؟

- ما را می شناسد؟

- مرا می بوسد، مثل بابای هادی؟

- برای من سوغاتی می آورد؟

فاطمه مانده بود کودکش را چه شده است؟ چرا این قدر سؤال می کند؟ چه می خواهد؟

علی دامن مادر را گرفت و به سوی عکس بابایش، امیر، برد و گفت: «بابا کجاست؟ می آید؟»

علی بابایش را می خواست.

فاطمه تا شد: سرش را گرفت و هق زد. علی سرش را بر سر فاطمه گذاشت و باهم گریه سر دادند.

ص: 12

در روستا، شب با نماز مغرب می آمد؛ اما این بار با صدای غریبانه فاطمه و علی کوچک آمد. فاطمه دورویش را نگاه کرد. علی را آرام خواب برده بود. سر او را زمین گذاشت و خودش را سبک یافت. پر کاهی شد در زمین دروشده! رهای رها.

به عکس امیر نگاه کرد. طاقش طاق شده بود. بلند شد و عکس را بغل زد و فقط در قلبش گفت: «چه بگویم به کودکت؟ کجایی امیر؟»

عکس امیر را رویه روی علی که به خواب رفته بود، گذاشت و با خود گفت: «عزیز، بیا پسرت را آرام کن!»

نشست روی جانمازی که همیشه پهن بود و بعد از کار هرروزه مزرعه، با بار آذوقه که به خانه می آمد، بعد از خواباندن علی، تنها جایش یا جلوی پنجره رو به باغ بود یا پای این جانماز رویه قبله. حالا نشست رویه قبله و سر بر مهر گذاشت. بلند شد و قامت بست: صدای خوش شکستن دل بود و خاموشی شبانه.

عزیز، این چه بازیِ تلخی است که روزگار با من می کند. امیر جان، این روزها دل نازک شده ام. دیگر طاقت ندارم. گاهی به خودم می گویم: «کاش آن روز که لباس سیاه پوشیدی و بیرق عزا به دست گرفتی تا پای نذرت بایستی و عاشورا را مقابل پنجره فولاد امام هشتم سینه بزنی، جلویت را می گرفتم! کاش مانعت می شدم و التماس می کردم تا من پایه ماه را تنها نگذاری!» اما من رضا دادم به نذر تو.

برایم دست تکان دادی و رفتی، سالم و سلامت و این آخرین باری بود که تو را دیدم.

آخر آن بمب لعنتی چرا باید درست همان روز منفجر می شد که تو آنجا بودی؟!

عاشورای هفتادوسه من و پسرت باهم یتیم شدیم!

امیر، من کودک بدون تو را می خواستم چه کنم؟! داغ یتیمی خودم کم بود که یتیمی فرزندت را هم باید به دوش می کشیدم؟!

من حتی زبانی ندارم برای پاسخ به پسرت. اگر تو بودی، باز امید داشتم تا کسی حرف دلم را به او بزند؛ اما الان چه؟! چه کنم؟!

حالا بیا و به دادم برس امیر!

*

صبح از راه رسید. شاد و شادان، صبح روستا، همچون صبحی صادق، همه جا روشن بود و معطر، با بوی هل و عطر گلاب. فاطمه رسید به میدانچه که همه اهالی را دید. جمع شده بودند دم مسجد. فاطمه ایستاد. علی را دید که دوان دوان به سویش می آید. دامنش را گرفت و گفت: «مادر، وایستا!»

نگاه همه به سوی او بود. خبر را فاطمه نمی دانست؛ فقط می شنید علی می گفت: «بابا می آید. صدایش را می شنوی؟ بابا می آید مامان؟»

بی بی گل نسا آمد به طرف فاطمه و گفت: «فاطمه، این عکس را می بینی؟»

فاطمه رد انگشت بی بی را گرفت و عکس امیر را دید.

ص: 15

هشت مرد با کت های سورمه ای که به نشان های هشت پر مزین شده بود، توی مسجد نشستند و عکس امیر بینشان بود. صدای «یا رضا، یا رضا» توی مسجد طنین انداخته بود. فاطمه در جا روی زمین افتاد. داشت از حال می رفت. پس امیر نجوای نیمه شبش را شنیده بود!

آرام بلند شد. نگاه کرد. خیز برداشت. دوید به سوی باغ. مثل آهوی رها در باد بود.

علی به جای خالی مادر نگاه می کرد؛ اما فاطمه رفته بود.

*

در باغ را باز کرد. اول باغ را نگاه کرد، سبز سبز بود. دوید به سوی کلبه. عکس امیر را از توی طاق خانه برداشت و رفت میان باغ. بین درخت ها نشست و عکس امیرش را با اشک شست.

*

چند بار به این باغ نگاه کرده ای؟ چند بار گریسته ای؟

ص: 16

چند بار باغ معطر را بوئیده ای؟ چند بار این عکس را پاک کرده ای؟ چند بار سر قبر پدر و مادرت امیر را صدا کرده ای؟ چند بار در دعای توسل از حال رفته ای؟

هیچ می دانی چند بار خواسته ای به علی کوچکت از بابایش بگویی و این زبان یاری ات نکرده است؟

فاطمه دل سبک کرد. نوای «یا رضا، یا رضا» را انگار از کلبه خودش شنید. برخاست و به سمت کلبه دوید. اهالی جلوی در حلقه زده بودند و پیشاپیش آن ها خادمان خورشید، پرچمی سبز را در دست گرفته و ایستاده بودند.

گویی فرستاده های امام آمده بودند برای تسلای دل فاطمه! پس امیر به یادش بود، پس امام به یادش بود.

جلورفت و صورتش را در سبزی پرچم پنهان کرد. قلب فاطمه گرم شد و روشن.

*

کوچه های روستا با صدای شادی بچه ها پر شده بود. همه جا بوی عود و گلاب می داد. حال همه مردم حال گریستن بود از شوق؛ حال خندیدن، به جای باران اشک؛

ص: 17

ریزش گلاب را بر سر چشیدن و شور و شادمانی را مدام بر گونه ها حس کردن.

عید بود: عید تولد امام مهربان و فاطمه عیدی اش را گرفته بود.

*

لب هایش لرزید: «یا غریب الغریبا!»

علی گوشه چادر فاطمه را گرفت و سرش را بین آن فرو برد. فاطمه سر پسرش را نوازش کرد. زانوزد و چشم به چشم کودکش دوخت. با اشاره به قاب عکس امیر گفت: «این بابای توست: شهید عاشورای حرم!»

انگار علی صدای مادرش را شنید!

ص: 18

زکیه امروز هم دیوانه وار مثل همیشه برای آوردن آب به سقاخانه می رفت. لباس های مجنونی اش را پوشید. کوزه اش را روی سر گذاشت و راهی حرم شد. دم در صحن دو مأمور ایستاده بودند.

- چطوری شهبانو؟ به شاه گفתי مواجب ما رو زیاد کنه؟

- گفتم. گفت تا وقتی تنبان دارند، از مواجب خبری نیست.

هر دو مأمور خندیدند. زکیه دل توی دلش نبود. هر آن، ممکن بود یکی از آشناها جلویش سبز شود و نقشه اش بر ملا شود. ماجرای لباس های مجنونی زکیه برمی گشت به آن روز پر آشوب و پراشتهایی که مأمورها چادر از سر زن ها می کشیدند، همان روزهای تب دار! این مجنونی هم سپر بلا شده بود برایش. از یک طرف، چادر بر سرش

نگه می داشت در آن ایام پر از خون و آتش و از آن طرف، آمدوشدش را آسان می کرد. خلاصه بگویم مجنون می داشت! این دنیا یک جورهایی او را کیفور می کرد. شاید تنها کسی بود که خوش خوشانه و بی دغدغه آن روزها را سپری می کرد. هر شب برای خودش داستان می بافت که جواب مأمورها را چه بدهد.

*

وارد صحن سقاخانه شد. رو به گنبد سلام داد و باعجله به طرف حوض رفت تا کوزه اش را پُر کند. صحن خلوت بود. از زمانی که شاه دستور داده بود چادر را از زن ها بگیرند و عبا را از مردها، مردم کمتر به حرم می آمدند؛ اما زکیه و شوهرش همچون گذشته، هر روز، هرطور هم که بود، به حرم می آمدند و حتی آب خوردنشان را هم از سقاخانه بر می داشتند؛ اما آبی که زکیه می خواست امروز ببرد، برای خودش نبود.

لب حوض سقاخانه نشست. چشم هایش را بست و نیت کرد. کوزه اش را لب آب گذاشت تا پُر شود از آب

ص: 20

سقاخانه. خنکای آبی که به دستش می خورد، تشنه اش کرد. سرش را پایین برد و جرعه ای نوشید. دوباره کوزه را گذاشت لب آب تا پر شود. توی حال وهوای خودش بود که هیاهویی در ورودی صحن توجهش را جلب کرد. عده ای این طرف و آن طرف می دویدند. زن ها جیغ می کشیدند. بچه ها گریه می کردند. مردها هوار می کشیدند. هیاهو به زکیه نزدیک تر می شد. نمی دانست چه شده است!

زنی درحالی که چادرش را دور کمرش بسته بود، دوان دوان از جلوی سقاخانه گذشت. زکیه را که دید، گفت: «چه نشسته ای زن؟ پا شو که الان می آیند چادر از سرت می کشند! جانت را نجات بده و برو از اینجا!»

زکیه تازه فهمید آن شلوغی و هیاهو برای چیست. کوزه را که تقریباً پر شده بود، برداشت و همین که خواست برود، مأمورانی را دید که وارد صحن می شدند و چادر و چارقد از سر هر زنی که سر راهشان بود، می کشیدند. زکیه نمی دانست چه کار کند. هیچ راه فراری نداشت.

- بی دین ها حرمت حرم امام رضا را هم نگه نمی داشتند.

هیچی سرشان نمی شد انگار: کوچک و بزرگ و پیر و جوان.

نه راه پس داشت و نه راه پیش. آسیاب به نوبت بود. دیر یا زود او هم به دام حکومتی ها می افتاد و مأمورها چادر از سر او هم می کشیدند. نگاهی به اطراف کرد. زنگ ساعت 8 صبح هم نواخته شد. با خودش گفت: «خدایا، به امید تو. یا امام رضا، خودت به دادمون برس!»

مأمورها لحظه به لحظه به زکیه نزدیک تر می شدند. فکری به ذهنش رسید. این بهترین راه بود؛ یعنی چاره ای جز این نداشت.

کوزه اش را که حالا تقریباً پر شده بود، لب حوض گذاشت. نگاهی به لباس هایش انداخت. خم شد و پایین شلیته اش را از دو جا جر داد؛ طوری که کهنه و پاره به نظر برسد. یک تکه سنگ بزرگ برداشت و به گوشه شلیته اش گره زد. چادرش را هم پشت و رو کرد و نامتقارن روی سرش انداخت؛ طوری که یک طرف آن روی زمین کشیده می شد و طرف دیگرش تا کمرش می آمد. یک مشت خاک از روی زمین برداشت و روی سرش ریخت تا

ص: 22

کاملاً خاکی به نظر برسد؛ اما کافی نبود. چارق هایش! یکی از چارق هایش را هم در آورد و به دست گرفت. این طور، هم ظاهرش مجنون تر به نظر می رسید و هم می توانست با آن یک لنگه کفش از خودش دفاع کند. با دست دیگرش اما کوزه را روی سرش گذاشت و آرام آرام و سلانه سلانه بدون هیچ عجله ای به طرف در حرم رفت تا خارج شود. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که دو مأمور متوجهش شدند.

- آهای ضعیفه، هی! با تو هستم، کجا می ری؟

زکیه محل نگذاشت و همان طور آهسته به راهش ادامه داد؛ انگار نه انگار که کسی او را صدا زده باشد. دو مأمور به طرف زکیه آمدند و با دیدن سرووضع او، با تمسخر نگاهی به هم انداختند. جلوی زکیه ایستادند.

- وایستا بینم ضعیفه! این چه وضعیه؟ واسه چی با چادر اومدی بیرون؟

زکیه با زیرکی، نگاهی به مأموران کرد و بلند و مجنون وار خندید و گفت: «می خواستی با چی پیام

دو مأمور دوباره از روی تعجب به هم نگاه کردند.

- مگه تو نمی دونی شاه چادرپوشیدن زن ها رو قدغن کرده توی خیابون؟

زکیه با تمسخر نگاهی به سر تا پای مأمور انداخت و گفت: «تو هم مگه خبر نداری شاه تنبان پوشیدن مردها رو قدغن کرده؟ چرا پوشیدی؟»

مأموران زدند زیر خنده.

- چادرش رو از سرش بردار.

یکی از مأموران به طرفش آمد و همین که خواست دستش را به چادر نزدیک کند، زکیه با لنگه چارقش محکم زد پشت دست مأمور و با پرخاش گفت: «اگه دست به من بزنی، به شاه می گم تنبان پایت کردی!»

مأمور دیگری که کمی عقب تر ایستاده بود، کم مانده بود از شدت خنده روی زمین بیفتد.

- تو می خوای به شاه بگی؟!!

- وقتی گفتم دیگه نمی خندی!

- باشه، برو بگو. شاه کجاست؟ از کدوم طرف می ری؟

زکیه اشاره به سوئی کرد و گفت: «شاه اونجاست. دارم برایش آب می برم. وقتی رفتم پیشش، بهش می گم چه کار کردی.»

دو مأمور خندیدند. زکیه پشت چشمش را نازک کرد و راهش را گرفت و رفت. مأموران به هم نگاهی کردند.

- بذاریم بره؟

- می بینی که دیوونه است.

- ولی چادر روی سرشه.

- می خوای بره و به شاه راپرتت روبده؟!

و بلند قهقهه زدند.

زکیه وقتی که کاملاً مطمئن شد از دید مأموران دور شده است، وارد کوچه ای فرعی شد. چادرش را روی سرش درست کرد و دوان دوان خودش را به خانه رساند. آب امروز سهمیه زهراسادات بود. اصلاً امروز این آب را نذر او کرده بود. زهراسادات در تب می سوخت. زکیه می خواست تا دیر نشده است، کاری برایش انجام دهد. تمام شب بالای

ص: 25

سرش بیدار مانده بود. یک لحظه هم تیش پایین نیامده بود.

توی راه، چشمش به رفت و آمدها بود، ولی دلش پیش زهراسادات. آن‌ها از کودکی باهم دوست بودند و در همه این سال‌ها شریک غم و شادی هم بودند. زهراسادات جای خواهر نداشته زکیه بود و زکیه با اینکه هم سن و سال زهراسادات بود، جای مادر و خواهری بود که زهراسادات در کودکی از دست داده بود.

حالا- زهراسادات چند سالی می‌شد که ازدواج کرده بود و با شوهرش، ماشالله، در همان خانه پدری ساکن بود؛ اما هنوز فرزندی نداشت.

زکیه یک سال بعد از زهراسادات ازدواج کرده بود و دو فرزندش را با کمک زهراسادات بزرگ کرد. حالا نمی‌دانست چه شده که از عصر دیروز، زهراسادات بی‌هیچ دلیلی توی رختخواب افتاده و تب و لرز گرفته بود و مدام هذیان می‌گفت.

زهراسادات وقتی خبر کشف حجاب را شنید، فکر

ص: 26

می کرد فقط در حد یک قانون است و اجرا نخواهد شد؛ مثل همان قانون اصلاحات ارضی که شوهرش می گفت در ظاهر، به نفع کارگران وضع شده، ولی هیچ کس، حتی خود شاه هم به آن عمل نکرده بود؛ اما کم کم می فهمید که چه بلایی دارد به سرشان می آید!

حالا یک هفته ای بود که شب و روز، در تب می سوخت و هذیان گویی اش بیشتر می شد.

زهراسادات پهلوه به پهلوه شد. انگار زیرش آتش روشن کرده بودند! حرارت از رختخوابش بیرون می زد. ماشالله بالای سرش نشسته بود. زهراسادات ناله ای کرد:

- آقامشالله، زکیه کجاست؟

- رفته از حرم آب بیاره جانم.

- تشنه ام.

ماشالله باعجله برخاست و از لب طاقچه کاسه آب را برای زهراسادات آورد. متکای زیر سر زهراسادات را بالا آورد تا حالت نشسته بگیرد.

- بیا جانم، بخور.

ص: 27

زهراسادات به زحمت خودش را کمی بالا نگه داشت. تمام انرژی اش را جمع کرد تا توانست لبش را تر کند؛ اما قدرت بلعیدن را از دست داده بود. آب از گوشه لبش بیرون ریخت. ماشاالله رد آب را نگاه کرد که از کنج لب یارش روانه شد و روی گردن و سینه اش ریخت و زیر پیراهنش پنهان شد. با پارچه ای صورت زهراسادات را پاک کرد. متکا را زیر سرش صاف کرد و آرام سرزنش را روی آن گذاشت.

- دوروزی هست که لب به غذا نزدی! ضعیف شدی. باید چیزی بخوری.

ماشالله دست روی پیشانی زهراسادات کشید. پارچه را خیس کرد و روی پیشانی او گذاشت.

- شرمنده آقاماشالله، اگر بچه داشتیم، الان کمک حالت بود و کمی زحمت از دوشت برمی داشت.

ماشالله خندید:

- اگر الان یک بچه هم داشتیم، باید از اونم نگهداری می کردم و دیگه به شما نمی رسیدم.

ص: 28

لبخند کوتاهی در چهره زهراسادات پیدا شد. ماشالله گفت:

- بخند جانم، بخند! دلم برای خنده های قشنگ تنگ شده زهراسادات.

غم و لبخند در چهره زهراسادات توأم شد.

با اینکه چند روز بود زهراسادات در بستر افتاده بود، هنوز صورت رنگ پریده و چشمان گودرفته اش با تبسمی، زیبا می نمود و ماشالله را یاد روزهای اول زندگی مشترکشان می انداخت که هنوز غم عمیق و همیشگی بی فرزندی بر زندگی شان سایه نیفکنده بود و نمی دانست قرار است به زودی برای همیشه رؤیای پدر شدن را از سر بیرون کند. صدای در، گره نگاهشان را از هم گشود.

- حتماً زکیه است.

ماشالله دست زهراسادات را به آرامی روی سینه اش گذاشت. بلند شد و به طرف حیاط رفت. در را باز کرد. زکیه در حالی که مضطرب سر کوچه را نگاه می کرد، سراسیمه سلام داد و وارد حیاط شد.

- چی شده؟ چرا این قدر آشفته اید؟ چادرتون چرا پاره شده؟

ص: 29

زکیه کوزه را روی زمین گذاشت.

- مأمورها ریختند توی حرم و چادرها رو از سر همه کشیدند.

- واویلا...!

- از دستشان در رفتم.

- چطوری؟ چرا این قدر خاکی شدید؟

- قضیه اش مفصله. زهراسادات چطوره؟ تبش پایین نیومده؟

- مثل قبل، داغ داغ.

زکیه به طرف اتاق رفت. پرده اتاق را کنار زد و وارد شد.

- گفتم نرو زکیه جان! چرا برای شفای من این قدر تلاش می کنی؟

- تو باید حالا حالاها پیش ما بمونی. باید برای آقاماشالله یک پسر کاکل سری بیاری. باید بچه های من رو عروس و داماد کنی. مگه می شه به این زودی ها پری؟!

- شرمنده ام: هم از تو، هم از ماشالله.

ص: 30

- هیچی نگو که ناراحت می شم ها. بذار برم آب حرم آقا رو برات بیارم تا ببینی شفا می گیری یا نه!

زکیه تشت کنار بستر زهراسادات را برداشت. به حیاط رفت و آب کوزه را در آن ریخت و برگشت. پاهای داغ و بی رمق زهراسادات در تشت آب بود. گفت:

- خیلی خنکه زکیه. چه حس خوبی داره!

زکیه با دست، آب را روی ساق پای زهراسادات می ریخت.

- یادت میاد اون قدیم ها چقدر توی حوض مسجد گوهرشاد می رفتیم و آب بازی می کردیم؟ چقدر آقات و ننه ام از دستمون شاکی می شدند، از بس همیشه لباس هامون خیس و گلی بود.

- همیشه ننه خدایا مرزت لباس هامون رو می شست. چقدر دلم برای ننه ات تنگ شده زکیه! به اندازه مادر به گردنم حق داشت.

- ننه م همیشه می گفت تو رو به اندازه من دوست داره.

زکیه آب را روی پاهای زهراسادات می ریخت و تب او کم کم

پایین می آمد. زهراسادات به خواب آرامی فرو رفته بود. در خواب ننه را دید که دم در مسجد گوهرشاد ایستاده بود.

- اینجا منتظرت بودم تا بیای و بیرمت همون جایی که از آقا خواستی. آماده ای؟ بریم؟

زهراسادات یادش آمد سلام نداده است. رو کرد به گنبد. رنگ طلایی گنبد بیشتر و بیشتر شد؛ آن قدر که چشمانش را زد. تکانی خورد و از خواب برخاست.

- زکیه! ماشالله رو صدا کن.

- هرچی می خواهی، بگو خودم برات بیارم.

- صداش کن. وقت نداریم!

زکیه سراسیمه شد. ماشالله لب حوض وضو می گرفت.

ماشالله و زکیه بر بالین زهراسادات نشستند.

- جانم؟! چیزی لازم داری خانم؟

- آقامشالله، تو که می دونی من از سادات همین امام غریب هستم. نمی تونم طاقت بیارم با بی چادرکردنم، به من، فرزند آقا، بی حرمتی کنند. از خودش خواستم تب کنم و دیگه از بستر بلند نشم.

- این حرف ها رو نزن زهرا جان. شکر خدا تبت پایین اومده. یک کم استراحت کنی، دوباره می شی مثل روز اول.

- وقت رفتنه. خواب دیدم که آقام ننه رو فرستاده بود پیشوازم. حلالم کنید، مخصوصاً به خاطر این چند روز که حسابی زحمتتون دادم.

یک دست زهراسادات در دست ماشالله بود و دست دیگرش در دست زکیه. زهراسادات چشمانش را بست و با لبخندی گوشه لب جان سپرد. زکیه نگاهش می کرد و ماشالله غریبانه برای دل پاکی همسرش گریست.

چهلیم زهراسادات هم گذشت و زکیه باز هم مثل هر روز، کوزه اش را بر داشت و به طرف حرم رفت.

ص: 33

در را که باز کردم، بوی پلوی شب عید زد توی بینی ام. امشب ما پلو داریم. ما هر وقت خوش حالیم، پلو داریم؛ ولی حالا خیلی وقت است که خوش حالی از خانه مان پر کشیده؛ آخر هنوز داداشم نیامده است! بوی پلوی شب عید همهٔ خانه را پر کرده است؛ اصلاً توی کوچه هم مثل اینکه درختان افاقیا گل کرده باشد، همه جا پر شده بود از بوی افاقیا، لبریز و سبک از عطر عیدانه و بوی داداش!

در خانه را بستم. می دانم حالا - حتماً مادر باز هم قاب عکس داداش را فشار می دهد روی قلبش و می گوید: «کی میای بهنام؟ من که مُردم!» و من از غربت خانه و گریهٔ مادر بغض می کنم و لب هایم را می جَوم که بغضم تترکد تا بزنم به حیاط و سر حوض، زیر چتر بید مجنون باغچه، توی حوض نگاه کنم و سیر گریه کنم؛ اما بغض خانه شکسته بود و بوی شادی می داد: بوی پلوقیمه، بوی

سبزی، بوی ماهی، بوی عید. اصلاً وقتی بوی داداش بود، شب های عید، هم پلوسبزی و ماهی داشتیم، هم پلوقیمه؛ مثل حالا که بوی آن همه جا پیچیده است.

داد زدم، مثل داداشم که می آمد خانه و داد می زد: «ما سلام پرتاب کردیم!» گفتم: «مامان، مامان! بعد از پرتاب سلام، چی شده؟ تو رو به جان بهنام بگو چی شده که یک کم هم به فکر ما افتادی؟!»

دویدم توی خانه و دیدم مامان از توی اتاق داداشم آمد بیرون و گفت: «دختر، شادی جان، داداشت...!»

آرام می گویم: «داداش نامه داده؟»

مامان گریه می کند.

می گویم: «مامان کُشتی من رو! چطور شده که باز پلوقیمه درست کردی؟»

مامان گریه می کند.

می گویم: «چند وقته نون و اشک خوردیم از دست شما! شما رو به جون داداش بگو چی شده؟!»

لب هایش تکان می خورد و می گوید: «بهنام میادا!»

دیگر باید جیغ بزنم و جیغ می زنم و می گویم: «بگو جون من!»

- به جون بهنام!

مامان را بغل می کنم و محکم می بوسم؛ بعد می روم توی حیاط و می نشینم کنار گلدان های چیده شده دور باغچه: شمعدانی ها و اطلسی ها. همین طور که به بهنام فکر می کنم، صدای مامان توی گوش هایم می نشیند: «بلند شو دختر! خواهرت دست تنهاست. از برنج سر بزن که ته نگیره. ته دیگ رو سیب زمینی گذاشتم که بهنام خیلی دوست داره...»

دیگر صدایش را نمی شنوم. دست هایم توی خاک مرطوب گلدان است و یاد بهنام توی سرم موج می زند: صدای قربان صدقه رفتن های مامان، صدای شادی و خنده بهنام، دست انداختنش، اخم هایش، فریادهایش، اصلاً داداش گفتن هایش! با خودم می گویم: «بهنام، تو که می گفتی با اولین بارون بهار میای! درست مثل بچگی ها که زیر بارون می امدی و می رسیدی جلوی

ص: 36

درِ خونه، یک سنگ می زدی به شیشه تا من پنجره رو باز کنم و تو از زیر کاپشنت، کتاب هات رو بیرون می آوردی و پرتاب می کردی توی اتاق و بعد می اومدی توی خونه تا بابا باز شاکی نشه که: 'چقدر کتاب؟! پسره...! آخه کی به مامان خبر داده که تو میای؟'

باز خودم را به گلدان مشغول می کنم و خاک ها را می آورم بالا و از بالا می ریزم روی خزه های گلدان و می گویم: «مامان، تو مطمئنی داداش میاد؟!»

صدای خواهرم بلند می شود و هم زمان با صدا، خودش هم می آید توی قاب در و می گوید: «شادی، با توأم: شب عیدی نمی خواد خاک بازی کنی. یک عالمه کار مونده!»

می گویم: «تو مطمئنی مامان اشتباه نمی کنه؟»

می گوید: مامان رو که می شناسی؛ حتی اگه راست رو هم با دلش باور نکنه، می گه راست هم دروغه.»

- کی خبر آورده حالا؟

- دلش!

سرد می شوم: «دلش؟ حتماً تو هم باور کردی؟!»

ص: 37

- تو باور نکرده؟

- چرا.

- منم مثل تو.

- پس هیچ کی خبر نیاورده؟ نامه ای، تلگرافی، دوستی،...!

- مامان خبر داد. دیگه بلند شو.

چقدر این خانه خالی شده است بهنام. همه جا را تمیز می کنیم. همه چیز را می چینیم. می چرخیم برای تمیزکردن و مهیاکردن که تو بیایی. همه جا تمیز شده است، غذا حاضر است، سفره را انداخته ایم، سفره هفت سین هم آماده است؛ اما خانه خالی است. مثل اینکه وقتی تو نیستی، هیچ چیز سر جایش نیست. چقدر تا تحویل سال مانده است؟ تا ترکیدن توپ عید، تا گردش ماهی ها دور تُنگ، تا گرفتن عیدی، تا آمدن تو؟ اگر بودی، مطمئنم که هیچ کدام از ما توی خانه نبودیم؛ یعنی راستش تو دلت بند نمی شد و می گفتی: «خادمم و خادم باید باید سالش را کنار آقايش نو کند.»

ص: 38

در صدا می کند و بابا می آید. ناباورانه ما را نگاه می کند؛ بعد لباس عوض می کند و می نشیند. بالاخره انتظار، داد او را هم در می آورد:
«سهم ما از شب عید یک چای هم نیست؟»

چای به دست رویه رویش می ایستم و می گویم: «به قول داداش بهنام، این هم یک چای دیش!»

می ایستم و بابا را نگاه می کنم. نشستش، تکیه دادنش، چای خوردنش،... اصلاً به داداش نمی ماند. بهنام با لیوان بازی می کرد و بعد، نیم قورت نیم قورت چای می خورد؛ اما بابا هورت می کشد؛ هرچند مثل حالایی ها چای را با شکر می خورد و اول هم می زند و بعد هورت می کشد! توی فکر هستم که چرا هیچی داداش به بابا نرفته است که یک دفعه بابا می گوید: «تو کاری غیر از زل زدن به من نداری؟»

به خودم می آیم: عطر پلوی دم کشیده، عطر سبزی، عطر ماهی سرخ شده، عطر قیمه، عطر بودن بهنام، عطر مشک عنبر، عطر خنده مامان و جلوی آینه ایستادن و

ص: 39

شانه کردن مو،...!

تند می روم به آشپزخانه و به مامان می گویم:

- مامان، حالا یواشکی به من بگو داداش کی میاد؟

- آسمون ابری؟

- نمی دونم.

- خب برو نگاه کن.

پنجره را باز می کنم. آسمان یک دست ابری است. می گویم: «بله، ابری.»

- بارونم میاد؟

- نه.

- پس باید بارون بیاد.

- تو رو به خدا مامان بگو کی گفته داداش میاد؟

- قلب من تا حالا به تو دروغ گفته؟

خیره می مانم به چشم های خیس مامان و می گویم: «پس وقتی بارون بیاد...»

خواهرم تند می آید توی آشپزخانه و می گوید: «مامان، آسمون نم زده!»

ص: 40

صدای پدر بلند می شود: «بارون، غم، اشک، سروصدا، چه خبرتونه؟! سه سال تمومه که خونه پر از اشکته. یک امشب رو با این مزخرفات به هم نریزید!»

می گویم: «بابا اگه حرف مامان نبود، امشب هم مثل هر شب بود و بوی عید نمی اومد.»

بابا می گوید: «حالا چه خبر هست؟»

- داداش می خواد بیاد.

- خبری شده؟

یک دفعه مامان صدا می زند: «داره بارون میاد، بارون میاد!»

می دوم پشت پنجره. راست می گفت: باران یک ریز گرفته بود، تند و ریز. صورتم را چسباندم به پنجره. چه خنکای خوبی! بوی باران می آید، بوی خاک و بوی زعفران. به ماهی های توی تنگ نگاه می کنم، به سفره هفت سین که هیچ کس دورش نیست، به سفره خالی و به ظرف های چیده شده. می بینم که همه چیز حاضر است؛ حتی سجاده داداش هم پهن است. همه چیز برای

ص: 41

آمدنش مهیاست؛ اما آخر چطور مامان این قدر مطمئن است؟!

صدای مامان مثل دعای سر سفره هفت سین توی گوشم می نشیند: «بهنام داره میادا!»

چادرم را می کشم روی سرم و می زنم به کوچه. مامان توی قاب در، توی کوچه، با چادر سفید ایستاده و باران یک ریز روی سرش می ریزد. خواهر بزرگم از هول روی پادری نشسته است. صورتم را می گذارم روی قاب در و چشم هایم را می بندم: بهنام دارد می آید؛ حتماً با همان لباسی که روز آخر خودم از پنجره برایش انداختم و توی کوله اش گذاشت. حالا حتماً رسیده است سر کوچه. می شمرم: ده قدم فاصله دارد تا ستون برق، حالا دیگر باید صدای پاهایش را بشنوم! تند و سریع قدم می زند به طرف ما. سرش را انداخته است پایین و تندتند به سمتمان می آید. حالا رسیده است به درخت سرو. باید ایستاده باشد و آسمان را نگاه کند تا باران بزند توی صورتش، توی چشم های سبزش و بوی باران، بوی کوچه، بوی

ص: 42

اقاقیا بروود توی سینه اش و باز سرش را بیندازد پایین. بیاید تا برسد به خانه آقای حقیقت که سه تا پله دارد؛ بعد می رسد به درخت افاقیا و باز می ایستد و درخت را نگاه می کند و دوباره راه می افتد و می پیچد توی . فقط بیست و پنج قدم با ما فاصله دارد. حالا وقتش است! می خواهم اولین کسی باشم که بگویم: «خوش آمدی داداش! ما سلام پرتاب کردیم به شما!»

می دوم توی کوچه. بوی پیچیده و همه کوچه را پر کرده است. بوی باروت، بوی باران، بوی دشت، بوی جبهه، بوی ستاره و شادی و عقیق می آید. بوی حرم، بوی عطش، بوی افاقیا، بوی بهنام می آید.

نگاه می کنم. کوچه خالی است و پرند هم پر نمی زند. برمی گردم و در خانه را می بندم و تکیه می دهم به در. بابا را می بینم که روی پله ها نشسته است: «نگفتم خیالاته! مادرت قصد داره خودش و ما رو بکشه با این کارها. بس کنید، دست بردارید! بهنام رفته. نه یک پلاک، نه یک تیکه استخون، هیچی! چی قراره برگرده؟ ها؟!»

بابا غر می زند و می رود توی خانه. مامان را می بینم که از خانه بیرون می آید و چادرش را سرش می اندازد. می پرسم: «کجا می ری مامان؟»

- حرم، می رم حرم. بهنام خادمه. همیشه سال تحویل رو حرم بود. حتماً قبل از اینکه بیاد خونه، رفته حرم.

- مامان تو رو خدا خودت رو این قدر اذیت نکن!

مامان توی چشم هایم زل می زند؛ بعد از کنارم می گذرد و می رود. سریع چادرم را برمی دارم و دنبال مامان راهی می شوم.

همه جا تروتمیز، اما ساکت است. ماشینی توی خیابان نیست. از غروب گذشته است. لابد همه کنار خانواده شان نشسته اند پای سفره هفت سین.

مامان پیاده خودش را می رساند به میدان طبرسی و من همچنان به دنبالش می روم. هرچه خیابان ها خلوت بود، اطراف حرم شلوغ بود و پرنور.

مثل بچگی هایم، از پشت، چادر مامان را می گیرم. لابه لای جمعیت راهش را باز می کند تا خودش را برساند

پشت پنجره فولاد. می ترسم از اینکه برسد و بهنامی نباشد! چشمم که به گنبد می افتد، دیگر طاقت نمی آورم و تمام صورتم خیس می شود.

مامان مقابل پنجره فولاد می ایستد. چشم هایم را می بندم. می ترسم نبودن بهنام و شکستن مامان باهم یکی شود. صدای مامان توی گوشم می پیچد: «بهنام.»

چشم باز می کنم: بهنام است که با لباس خاکی پشت پنجره فولاد ایستاده است. چه تکیده و لاغر شده است! نفسم بند می آید. می خواهم جلو بروم و سلامم را پرت کنم که می بینم مامان خودش را به او می رساند.

صدای نقاره جان و دلم را پر می کند.

- داداش بهنام خوش آمدی! عیدت مبارک!

ص: 45

امیرخان پشت در خانه اوستاصفر بنا ایستاده بود. هرچه در می زد کسی در را باز نمی کرد. پُرسان پُرسان، اول از کمپسری و بعد هم از سیدجلال مسگر، آدرس خانه زنی را که دیروز تحویل حکومت داده بود، پیدا کرده بود و حالا آمده بود تا از او حلالیت بطلبد.

زن همسایه تا پشت در آدمی با لباس نظامی دید، از ترس برداشتن چادرش فوراً در را بست. امیرخان قزاق که متوجه او شده بود، رفت پشت در خانه همسایه. در زد و با صدای بلند گفت: «حاج خانم، این همسایه تان نیستند؟»

جوابی نشنید اما. دوباره در خانه همسایه را زد. بعد از چند لحظه، در باز شد و مردی در چارچوب آن پیدا شد.

- اوستاصفر نیست؟

- آگه بود، در رو باز می کرد.

- عیالش هم نیست؟

ص: 46

مرد بُراق شد. حتمی اگر امیرخان لباس حکومت تنش نبود، خوب می چلانده؛ اما فقط دندان سایید و گفت:

- حتماً نیست.

- نمی دونی کی برمی گردند؟

- چه کارشون داری؟

- کار خصوصی دارم. اگه می دونی کی برمی گردند، بگید که اون موقع پیام.

- دیگه بر نمی گردند.

- منظورت چیه؟

- نیمه های شب بود که باروبندیلشون رو جمع کردند و رفتند از اینجا.

- چرا؟

مرد همسایه نگاه معناداری به سرتاپای امیرخان انداخت و با لحن طعنه آمیزی گفت: «فکر کنم شما بهتر می دونید چرا!»

امیرخان فراموش کرده بود قزاق رضاخان است. کسی که تمام محله های زیرنظرش، از او حساب می بردند، حالا

ص: 47

بدون اینکه مثل همیشه باد به غبغب بیندازد و سینه اش را جلو بگیرد و ابرو بالا بیندازد و به مردم عادی امرونهی کند و بدویراه بگوید، سرش را پایین انداخت و با صدایی آهسته گفت: «حتماً به خاطر کاری بوده که من دیروز کردم.»

مرد همسایه که حال امیرخان را دید، دل بیشتری پیدا کرد و گفت: «صَفَر نتوانست تحمل کنه یک روز دیگه توی کوچه ای بمونه که چادر از سر ناموش کشیدند. واسه همین بارش رو بست و شبونه با زن و بچه اش از اینجا رفت.»

همسایه در را بست. امیرخان برگشت. تکیه داد به دیوار و روی زمین نشست. به این فکر می کرد که حتی از آخرین نفری هم که چادرش را کشیده بود، نتوانست حلالیت بگیرد، چه برسد به بقیه!

حسابی تکان خورده بود. هنوز صحنه های خوابی که دیروز عصر دیده بود، جلوی چشمش بود؛ دیروزی که صبح کله سحرش رفته بود تا تیزترین قیچی را برای خودش دست و پا کند.

سرتاسر حیاط بند رخت بسته شده بود و روی تمام آن ها پارچه های سیاهی آویزان بود. باد پارچه ها را به این طرف و آن طرف می برد. کف حیاط هم پر بود از تکه پارچه.

امیرخان وسط حیاط ایستاده بود. این همه پارچه سیاه از کجا آمده بود؟ او که این قدر پارچه به خانه نیاورده بود! کلثوم را صدا زد: «کجایی زن؟ این پارچه ها رو از کجا آوردی؟ اینجا چه خبره؟!»

امیرخان رویش را به سمت اتاق کرد. صدای خنده رعب آوری بلند شد و لحظه به لحظه بلندتر می شد. ترسید. صدا را می شناخت. صدای کلثوم بود؛ اما چرا این طور می خندید؟ کلثوم در چارچوب در اتاق پیدا شد و مدام می خندید. سرتاپایش را با تکه پارچه هایی پوشانده بود که مشخص بود هرکدام مال چادر یا عبایی است. امیرخان دوباره پرسید: «این همه پارچه را از کجا آوردی کلثوم؟ به چه می خندی؟ این ها را چرا تنت کرده ای؟!»

کلثوم بلندبلند می خندید و جوابی نمی داد. چادری را که روی سرش بود، برداشت و به طرف امیرخان گرفت: «چرا ایستادی؟ چرا نمیای این ها رو تیکه تیکه کنی؟ زود باش. می خوام برای خودم لباس های قشنگ بدوزم.»

- چی می گی کلثوم؟ این که چادر خودته!

کلثوم قهقهه زنان چرخ زد و به امیرخان نزدیک شد. می چرخید و باد چادر و تکه پارچه هایی را که از او آویزان بود، به این سو و آن سو می برد.

- بس کن! مگه دیوونه شدی؟! برو لباس های خودت رو بپوش. این لته ها چیه از خودت آویزون کردی؟

کلثوم می چرخید و می خندید و به امیرخان نزدیک تر می شد. ناگهان درست در مقابل امیرخان ایستاد. صورت کلثوم مانند سر اسکلتی بدون گوشت و پوست شده بود و از دهانش همچنان صدای خنده های شیطانی می آمد.

امیرخان تا چهره کلثوم را دید، از ته جانش فریادی کشید و سر جایش نشست. تمام تنش به عرق نشسته بود. دورویش را نگاه کرد. همه جا پارچه های تیره و

ص: 50

سیاهی بود که از سر زنان کوچه و محله کشیده بود و با خود به خانه آورده بود. کلثوم با آن ها پرده، زیرانداز، روطاقچه ای و هر چیزی که بشود، درست کرده بود و حالا این اتاق، رنگ قبرستان به خود گرفته بود. هنوز لرزش تن امیرخان آرام نگرفته بود. فریاد زد: «کلثوم، کلثوم!»

کلثوم سراسیمه وارد اتاق شد: «چی شده امیرخان؟ خواب بد دیدی؟ آخه این وقت روز، وقت خوابه مرد حسابی؟!»

کلثوم بیرون رفت تا آب بیاورد. امیرخان از جا بلند شد. به حیاط رفت. نگاهی به لباس های روی بند انداخت. پشتش لرزید. سراسیمه به طرف بند لباس ها رفت و بند را از دیوار کند. تمام لباس ها و پارچه ها افتادند کف حیاط. کلثوم آب به دست از مطبخ بیرون آمد: «چه کار داری می کنی مرد؟ زده به سرت؟ با بند رخت چه کار داری؟!»

به طرف امیرخان رفت و دستش را گرفت تا مانع شود که بقیه بندها را بکند. امیرخان دست کلثوم را پس زد: «ولم کن ضعیفه! بیچاره م کردی. آخه این لته ها به چه درد می خوره که از روز اول مجبورم کردی بیارمشون خونه؟!»

- صدات رو بیار پایین! می خوام همین یک ذره آبرو رو هم که پیش همسایه ها داریم، ببری؟! مگه من گفتم این چادرها رو از سر زن ها بکشی؟ خوبه که خودت می گی فرمان شاه بوده! بردار ببر همه رو بریز توی کوچه. نخواستیم. من واسه اینکه خرجت کمتر بشه گفتم پارچه ها رو بیاری خونه. برای دل خودم که نگفتم!

شاید اگر این اتفاق نیفتاده بود و این خواب را ندیده بود، به فکر حلالیت هم نمی افتاد.

دیروز روز عجیبی بود! صبح خروس خوان بود که یک راست رفت سمت بازار ابزارفروش ها. این قدر زود بود که هنوز کرکره بعضی از مغازه ها پایین بود. خودش هم نمی دانست حجره ای که دنبالش می گردد دقیقاً کجاست. به هر حجره ای که می رسید سرک می کشید داخل، تا ببیند چیزی که می خواهد، آنجا هست یا نه. وسط های بازار دم یکی از حجره های ابزارفروشی ایستاد. نگاه کرد. بین وسایلی که به درودیوار آویزان بود، چیزی را که می خواست، پیدا کرد. چشمانش برق زد و لبخند

ص: 52

محوى از سر شادى، گوشه لبانش نشست. داخل حجره شد.

- اون قيچى چنده؟

- واسه خودت مى خواى؟

- چطور؟

- آخه اين قيچى ها رو براى پشم چينى مى برند. شما كه ظاهراً اين كاره نيستى!

- اينش ديگه به تو نيوامده اوستا. تيز هست؟

- تيز كه هست؛ ولى... .

- ولى بى ولى! قيمتش؟

اميرخان از جيب بغل كتش سكه اى در آورد و به فروشنده داد. قيچى پشم چينى را برداشت و از حجره بيرون آمد. هنوز از بازار بيرون نيامده بود كه برگشت دم همان حجره: «اين رو كجا مى شه تيز كرد؟»

- اين خودش تيز هست. گفتم كه باهاش پشم گوسفند مى چينند.

- حالا اگه بخوام تيز ترش كنم، بايد كجا ببرمش؟

ص: 53

- من خودم تیزش می کنم.

- خیلی حُب. پس بیا بگیر تیزش کن.

صاحبِ حجره قیچی را از دست امیرخان گرفت و شروع کرد به تیزکردن. امیرخان هم اجرت تیزکردن قیچی را داد و از حجره خارج شد و خوش خوشان رفت گشت زنی توی محله های تحت نظرش.

*

بتول صبح علی الطلوع، شوهرش را که راهی کرد، نگاهی به دور و اطراف مطبخ انداخت و با خودش گفت: «ای بابا! باز این صَدَفَر فراموش کرده چیزهایی که گفتم بخره!» از مطبخ بیرون آمد. چادرش را سر کرد و برای خرید از خانه خارج شد.

هنوز از کوچه بیرون نرفته بود که امیرخان سر راهش سبز شد: «به به! توی روز روشن چادر سر کردی و اومدی بیرون؟ مگه نمی دونی چادر پوشیدن قدغنه؟»

فرصت نداد بتول جوابی بدهد. قیچی پشم چینی را از جیبش بیرون آورد و در چشم برهم زدنی چادر بتول را

ص: 54

سه چهار تکه کرد. چارق و چارقده، باهم، کشیده شد. بتول مات و مبهوت دستش را روی سرش گرفته بود تا موهایش دیده نشود. امیرخان هم تکه های چادر را برداشت و گذاشت توی جیب بزرگ کتش؛ بعد هم با قلدری، دست بتول را گرفت و کشان کشان تا کمیسری برد. بتول اشک می ریخت: «تورو به خدا رحم کن! بدون چادر کجا می بری من رو؟ تورو به خدا بذار برم!»

وارد کمیسری که شدند، امیرخان به احترام مافوقش سلام نظامی داد و بتول را تحویل داد: «قربان، این ضعیفه با چادر توی کوچه بود. گرفتمش و آوردم خدمت شما.»

کمیسر نگاهی به بتول بیچاره انداخت که حال و روز به هم ریخته ای داشت. به امیرخان اشاره کرد که می تواند برود.

- بشین دختر جان.

بتول روی نیمکت کنار دیوار نشست. همچنان گریه می کرد. سرش را پایین انداخته بود. فرمانده دلش سوخت.

- چرا گریه می کنی؟

ص: 55

بتول جواب نداد.

- شوهرت کجاست؟ کس و کارت کجايند؟ خونه ات کجاست؟

بتول باز هم ساکت ماند.

- مگه تو نمی دونی که چادر پوشیدن قدغن شده؟ چرا پوشیدی؟

بتول جوابی نداد.

- یک نفر باید بیاد ضمانت کنه که تو دیگه چادر نمی پوشی؛ بعد می تونی بری. کسی رو می شناسی که بیاد؟ خودت بگو بفرستیم دنبالش
کی؟

بتول آهسته و با بغض گفت: «سید جلال مسگر شوهرم رو می شناسه.»

کمیسر که سید جلال را می شناخت، مأموری فرستاد دنبالش. بعد از چند دقیقه، سید جلال آمد و وارد اتاق شد. از همان اول، سرش را
پایین انداخته بود تا بی حجابی زن دوستش را نبیند.

- این خانم رو می شناسی؟

ص: 56

سیدجلال سرش را بالا نیاورد و گفت: «بله می شناسم. شوهرش بتّاست.»

فرمانده سری تکان داد و گفت: «شما ضمانت این خانم رو می کنی که دیگه چادر نپوشه؟»

- بله قربان.

- خیلی خوب؛ پس بیا اینجا رو انگشت بزن.

کمیسر رو به بتول کرد: «می تونی بری؛ ولی یادت باشه اگر یک بار دیگه با چادر بیای بیرون و مأمورها دستگیرت کنند، هم خودت و هم این سیدجلال، به خاطر اینکه ضمانت شده، دستگیر می شین. حالا برو.

بتول شرم می کرد از بی چادری:

- الان هوا روشننه. بدون چادر کجا برم؟

بعد رو کرد به سیدجلال و گفت:

- آقا سیدجلال تو رو به خدا به این ها بگین بگذارن تا وقتی هوا تاریک میشه اینجا بمونم و بعد برم.

سیدجلال دستی به ریش هایش کشید و رو به کمیسر کرد:

- قربان اگر می شه ایشون تا تاریکی هوا بمونن

ص: 57

اینجا، بعد برن.

- اینجا که جای زن ها نیست.

- آقای کنین. به خاطر من یک کاریش بکنین لطفاً. اگه اتاق یا انباری خالی دارین که کسی تا شب اونجا رفت و آمد نمی کنه، ببریدش اونجا تا شب که بیان دنبالش.

کمیسر من و منی کرد:

- تو برو. من یک فکری به حالش می کنم.

سیدجلال می خواست برود که بتول صدایش کرد و گفت:

- بیخشید آقا سیدجلال، اگه براتون زحمتی نیست، به منزل ما پیغام بفرستید که من اینجام، نگرانم نشن.

- چشم.

سیدجلال خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

فرمانده به یکی از مأموران دستور داد تا اتاق آخر کمیسری برود.

بتول وارد اتاق شد. سرش پایین بود. وقتی مأمور در را بست، سرش را بالا آورد و از پشت چشم های اشک بارش

ص: 58

نگاهی به چهار طرف اتاق انداخت. اتاق کاملاً خالی بود؛ حتی زیرانداز یا صندلی نداشت تا روی آن بنشیند. گنج اتاق رفت و روی زمین نشست. سرش را در میان دستانش گرفت و با صدای بلند گریست.

*

امیرخان از کمیسری یکراست رفت سمت خانه. کلثوم مثل همیشه لب حوض پارچه می شست.

از جیش تکه های مچاله شده چادر بتول را در آورد: «بیا اینم بشور.»

کلثوم تکه های چادر را از هم باز کرد. اخم کرد و گفت: «جنس اینم آشغاله! چرا این قدر تیکه پاره و چروکه؟ این طوری که به درد هیچی نمی خوره.»

تکه های چادر را توی تشت انداخت و چنگ زد.

- انتظار داری از شون خواهش کنم چادرشون را در بیارند و تا بزنند و تحویل من بدند؟! -

امیرخان قیچی تازه اش را از جیش در آورد و لب مهتابی گذاشت. کلثوم برخاست که به طرف مطبخ برود. تا

ص: 59

چشمش به قیچی افتاد، خندید:

- مگه می خوامی بری پشم بچینی؟!

- بعضی از عباهاى این مردم این قدر ضخیمه که با قیچی های معمولی بریده نمی شه.

- خُب با این قیچی که هیچی از پارچه ها نمی مونه. دیگه این لته پاره ها رو با خودت نیار خونه. همسایه ها بو بردند انگار. آبرومون می ره!

- از کجا بو بردند؟

- چند روز پیش همسایه آش نذری آورده بود. نشست تا کاسه ش رو براش بشورم. لب حوض حواسم به شستن ظرف بود. نفهمیدم کی رفت لب پنجره و سرک کشید توی خونه. همه چیز رو دید!

- اصلاً بهتر شد. حساب کار دستشون میاد!

امیرخان چایش را سر کشید. برخاست و به اتاق رفت. پرده های تیره، پشتِ دریِ تیره و پارچه های تیره ای که این طرف و آن طرف اتاق را پوشانده بود، آن را از حد معمول تاریک تر کرده بود. نگاهی به اطراف انداخت. چراغ

ص: 60

گردسوزِ روی طاقچه را روشن کرد. لباس هایش را در آورد و سر میخ گذاشت. کلثوم وارد اتاق شد.

- چرا لباست رو در میاری؟ مگه دیگه نمی ری بیرون؟

- حوصله گشت زدن ندارم. برو بیرون. می خوام بخوابم. ناهار که حاضر شد، صدا بزنم.

کلثوم ابرویی بالا- انداخت و از اتاق بیرون رفت. تکه پارچه های خشک را از روی بند جمع کرد و روی مهتابی گذاشت و دوباره رفت سر وقت تشت لب حوض.

*

سید جلال خودش را به خانه صَفَر رساند. در زد. صدای پیرزنی از پشت در آمد: «کیه؟»

- باز کن مادر. سید جلال مسگرم.

چند لحظه بعد، پیرزن خمیده ای از پشت در پیدا شد.

- آقا صَفَر هستند؟

- نه نه، صَفَر سرِ کاره.

- بتول خانم پیغام دادند که به شما خبر بدم جایی دستشون بند شده و تا شب بر نمی گردند خونه.

ص: 61

- بتول جایی نداره که بره! کجاست ننه؟

- راستش مادر جان، صبح که رفته بوده بیرون، به خاطر چادرش گرفتیش و بردنش کمیسری. من رفتم ضمانتش رو کردم که بیاد بیرون؛ ولی خودش راضی نشد سربرهنه توی روز بیاد بیرون. گفت شب که شد، میاد خونه. آقاصفر که از سر کار اومد، بهش بگید بره همین کمیسری دم بست، دنبالش.

سیدجلال گفت و رفت.

مادر بتول پشت در، روی زمین نشست. سرش را میان دستانش گرفت. اشک ریخت و ناله و نفرین کرد.

صفر تازه از راه رسیده بود که ننه همه چیز را برایش تعریف کرد. توی سرش زد و از راه نرسیده، به طرف کمیسری راه افتاد.

بتول همچنان گوشه اتاق نشسته بود. داشت ضعف می کرد. از صبح، چیزی نخورده بود. فکر این اتفاق تلخ رهایش نمی کرد. آن قدر گریه کرده بود که چشم هایش باد کرده و کاسه خون شده بود.

ص: 62

در اتاق باز شد. سر بتول پایین بود. تا صَفَر صدایش زد، سرش را بالا آورد. او را که دید، دوباره زد زیر گریه، این بار با صدای بلندتر.

صَفَر به طرفش رفت. دستش را گرفت و از روی زمین بلندش کرد. سر بتول را به سینه فشرد و گفت: «گریه نکن خانم جان! بیا بریم.»

هوا تاریک بود و بتول چهرهٔ برافروختهٔ صَفَر را به خوبی نمی دید؛ اما می دانست در دل شوهرش چه می گذرد و این بی آبرویی چقدر کمرش را تا خواهد کرد!

کوچه های تاریک را پشت سر گذاشتند و به خانه رسیدند. همین که بتول وارد حیاط شد، ننه به طرفش دوید و او را در آغوش کشید. اشک ریختند. صَفَر هم گوشهٔ اتاق نشست و توی خودش مچاله شد: در دل اشک می ریخت و زار می زد.

همان شب بود که باروبندیلشان را بستند و از آن محله رفتند. بعد از آن، دیگر هیچ کس اوستا صَفَر بنا را ندید.

امیرخان ماند و حسرت حلالیتِ نگرفته!

مهیار، ای طوقی خانه گرد! پوست بینداز، پا بز، عرق بریز و پا بز، بگذار عرق گل گردنت را بسوزاند، شوری همه جای تنت را بپوشاند و همه جا را شوره شور اشک بگیرد. پوست بینداز، عرق بریز، بسوز؛ اما پا بز مهیار! کفتر خانگی که نیستی، تپل و لوس و خانه نشین که نیستی: تو کفتر جلد دیار رضایی! پس پا بز، بسوز و پا بز! یادت هست چطور سوختی؟ چه دیدی و سوختی؟

*

مهیار در خود شکست، تا شد، نشست، درست سر چهارطبقه. مهیار و چرخ کورسی آبی رنگش کنار خیابان ولو شده بودند. دیگر جایی نمانده بود که نوشته اش را دستش نگرفته باشد و نرفته باشد. این آخرین جا بود، آخرین انتشارات. یکی بعد از دیگری دست رد به سینه اش زدند. هیچ کس حاضر نشد چاپش کند. نوشته اش بد

نبرد. قوام داشت، درام داشت؛ اما مهیار چوب جوانی و بی نامی اش را می خورد. کسی حاضر نبود نوشته های جوانکی یک لاقبا را چاپ کند؛ حالا می خواهد درباره حضرت معصومه هم باشد که باشد!

مهیار تیز کرد و راه افتاد. رکاب بر چرخ کورسی اش زد. چرخش مثل اسبی بود نه گهر، یال ریخته! سنگین می رفت، پیر شده بود اسب! با خود گفت: «راه نمی رود.»

*

توی خانه نه جایی برای نوشتن داشتی و نه آرامشی. چه روزها که کاغذ و قلمت را برداشتی و توی صحن گوهرشاد چمباتمه زدی و نوشتی. پابه پای کبوترها گرد گنبد تاب خوردی، دور زدی، تاییدی: دورتاب و دورتاب.

اذن از امام گرفتی و قلم بر کاغذ راندی، نوشتی و خط زدی، خط زدی و از نو نوشتی؛ تا آنجا که خودت رضا دادی و حس کردی آنچه نوشته ای، قابل کریمه قم هست. شوق داشتی. چه شوری در دلت به پا بود! می خواستی چاپش کنی و تقدیم آستان بی بی؛ اما حالا چه فایده؟!

ص: 65

دوباره توی صحن گوهرشادی، پای منبر، اما دستِ خالی. سرت را بر پای منبر می گذاری و پیشانی بر خاک منبر. با خود مویه می کنی:
«می روم.»

دنبال دوچرخه کورسی ات می گردی. خوب می دانی راه زیادی در پیش داری.

*

آرام چرخ کورسی ات را از حیاط بیرون می آوری. می خواهی درب حیاط را ببندی. برمی گردی. چه می بینی؟ یک حوض کوچک خالی، خالی خالی با سنگ ریزه های سبز و خاکستری، چند پله سنگی و یک انباری کوچک، چند پله و یک اتاق خالی و یک صندوق توی آن اتاق خالی، یک صندوق آرزو که درش را قفل زده ای. با همه اش خداحافظی می کنی و درب حیاط را می بندی و قفل می زنی.

- کجا می روی مهیار؟

خودت را روی چرخ می اندازی و رکاب می زنی. نفس عمیق می کشی.

ص: 66

- کجا می روی حالا؟! -

دور می زنی، بار اول. دور می زنی، بار دوم. یک تکه نور آن دورهاست: یک تکه جامانده از نورهای طاق، نورهای چلچراغ رواق، نورهای ایوان مطلقاً، نورهای پنجره فولاد! دور هفتم تمام می شود و طواف کامل! سرت را می گذاری روی دسته چرخ. بغض هفت بار کامل شده، گریه کامل کی می آید؟

- السلام علیک یا علی بن موسی الرضا!

*

دور فلکه پارک می ایستی، تکیه بر چرخ آبی رنگت. چه وقتی است حالا؟ صبح از تنه بی رنگ درختان پارک بالا آمده است. نوک درختان مجنون قطره ای نور می می نشیند با قطره ای شبنم و همان جا طیف می سازد، طیفی از رنگ. نفس عمیقی را فرو می دهی. سرت پایین است و قطره اشک بر کفش های کتانی ات می افتد! پا می زنی. رکاب تاب می خورد. چرخ می زنی. نسیم صبح توی جاده سنتو می پیچید. خورشید می خواهد هوا را روشن کند. دوبیتی

ص: 67

در نسیم سحر چه خوش می کیفدا! می زنی زیر آواز و تو آوازه خوان خوش آواز، تو مهبیار، چه آوازی می خوانی!

- الله مدد، الله مدد، یا ضامن آهو مدد...!

پا می زنی.

قم کجاست؟

*

رکاب پشت رکاب، نفس پشت نفس! چکه چکه از تنت عرق می ریزد. شوری از پیشانی ات پایین می آید و تا زیر گلو می رسد. عرق نرم از زیر چشمانت رد می شود و باز دور گردن و گلویت دریا می شود. خورشید در سه طاق آسمان جا خوش کرده است. نفیر پشت نفیر، سایه های غضبناک و بلعنده ماشین های ده تُن و خاور، اتوبوس ها، ماشین های شخصی، وانت ها! سرت را بالا می آوری. عرق ها بر صورتت گِل می شود. نگاه می کنی: وانتی پر از شن است. شن ها بر صورتت می پاشد. می بینی بر بالای شن ها پیرمردی نشسته و نی می زند.

بشنو از نی!

ص: 68

نی او و خشم تو، چه می شود!

*

از کوچه های تپل محله تا سمزقند، از کوه های خلج تا فیروزه نیشابور، از تپه سیخی های باغ راه آهن مشهد تا گرمسار، از هنرستان تقی آباد تا حرم قم و از عاشقی ها تا تشنگی ها، از همه، از همه جا تا قلب همه این ها، تا قم، چقدر راه است؟ می دانی؟

*

فان فار پارک ملت سرعت می گیرد. سعید است و مهیار. هنوز نوشته های مهیار تمام نشده است، هنوز دل شکسته تمام انتشارات های شهر را زیر پا گذاشته است، هنوز امید هست و شوق و شور و نشاط آغاز جوانی. صدای خنده و شادی همه جا را برداشته است. فان فار می چرخد، تندتر و تندتر. انگار دنیا و مافیهایش است که می چرخد دور سر آن ها.

هیجان و التهاب سرتاپایشان را گرفته بود؛ اما چشم هایشان را نیستند. از آن بالا، در حرکت دورانی

ص: 69

فان فار، مشهد را می دیدند که دور می زد و دور می زد و دور!

فان فار در بالاترین نقطه ایستاد. سعید از مهیار پرسیده بود: «بزرگ ترین قلّه مشهد کدام است؟»

مهیار گفته بود: «خلج.»

سعید گفته بود: «نوک گلدسته حرم امام رضا» و با دست نشان داد.

حالا مهیار پشت دوچرخه از خودش می پرسید: «بلندترین قلّه قم کجاست؟»

*

باران نرم می بارید. یاد و خاطره سعید، به گذشته پیوندش می داد و او پا می زد. روی بلندترین مارپیچ بدرانلو بود. سبز سبز بود. تکه سنگی را دید. در اوج پازدن ایستاد. چرخ را کنار سنگ گذاشت و از آبشار نرم جگن پوش (1) که از سر کوه می ریخت، وضو گرفت و ایستاد به نماز. همه جا سرش را پایین انداخت و گفت: «امام رضا، بگذار مهیار به مقصد برسد، به زیارت

ص: 70

1- خزه بسته.

خواهرِ شما! قصد کرده ام با پای دل به سفر بروم. باید این را با بانو تقسیم کنم. باید این ظلم را مقابل ضریحش فریاد بزنم. باید این شکوه را به عدالتگاه او ببرم. باید این نوشتهٔ مخلصانه را به درگاه او برسانم. می خواهم بی پا، اما دوان به کعبه برسم...!»

و حالا 12 کیلومتر مانده است تا قم.

- السلام علیک یا فاطمهٔ معصومه!

چقدر مشتاق این کلام بود!

پا بزن مهیار!

*

مهیار، ای طوقی خانه گرد! پوست بینداز، پا بزن، بگذار عرق گل گردنت را بسوزاند، شوری همه جای تنت را بپوشاند، پوست بینداز.

باد شرعی، از کنارهٔ حوضِ سلطان و شوره زار جادهٔ قم بر صورتش می زد و پاهایش بر رکاب می خورد. حالا بوی صبح، بوی نفس صبح، همه جا پیچیده بود.

ص: 71

یک دم ایستاد. اشتباه نمی کرد: در ورودی شهر قم بود. باورش نمی شد! این فاصله چطور طی شده بود؟ پریده بود تا اینجا؟!!

پازد، بیشتر از قبل و پرشورتر؛ مثل تشنه ای که نزدیک برکه رسیده است، مثل بغضی که برای واشدن باید خودش را برساند. چرخ را کناری انداخت. پاهایش شناور شد روی زمین: مثل اینکه هنوز دوست داشتند پا بزنند. مثل کبوتری بود که از قفس رهایش کرده باشند: پرواز نمی دانست؛ اما آرام بال زد، پر زد، دور زد و تابید و طواف کرد.

*

سرش را بر مشبک های ضریح گذاشت.

صبحی بود غریب! همان جا در خود شکست، تا شد، دو زانو نشست و بعد گفت: «السلام علیک یا فاطمه معصومه!»

*

آب و علف، صحرا، کوه و کمر و سنگ و نسیم و رکاب، زاری و عرق و نمک، شبنم و تشنگی: چکیده غم در مهیار

ص: 72

شکفت و بعد، گل داد.

احساس کرد از زمین کنده می شود، از دیوارها عبور می کند، دستی مهربان دستان او را می گیرد، چشمان او را می بندد و بعد بلندش می کند و مثل کودکی در گهواره، مثل رفتن در آبی آسمان، مثل بال زدن، مثل پَرزدن، مثل گریه کردن، از زمین کنده می شود و بالا می رود. یکی می گفت: «چه می خواهی؟»

صدایی بود از نازکای لب و سفر تا عمق کلمه و رسیدن به دل!

- چه می خواهیم؟!

- چه می خواهی؟

مهیار به خودش فکر کرد و به تلاشی که بی پاسخ مانده بود و به آن جفا شده بود. برگه های نوشته اش را از زیر پیراهنش درآورد و به دست گرفت. دوباره شنید: «چه می خواهی؟»

این آستان آستانِ گله و شکایت نبود: کاشانه مهر بود و ادب.

ص: 73

مهیار گفت: «می خواهم بخوانم. تقدیمی آورده ام برای بانو.»

خواند و باز دل او بود که رهایی را حس می کرد. گویی یک تکه نور او را پیچاند و بعد، در لفافی نرم مثل باد، او را تکان داد و حالا باز در حرم بود، در صحن گوهرشاد و در صحن قم!

کلمه های متش مثل الماس می درخشید.

مزدش را ستاند!

*

مهیار سر بر خاک گذاشت. صدای تقاره را می شنید که از حرم امام رضا می آمد و می رسید به اینجا، به او، به همه.

بلند شد. سرش را بلند کرد و نگاه انداخت به ضریح بی بی معصومه.

چه می دید؟!!

کلمه ها بودند که به سمتش باز می گشتند، کلمه هایی از نور و صفا!

مهیار چشمانش را بست و باز کرد. سر بر سجده گذاشت

ص: 74

و در خود شکست: گریه تمام با او بود، گریه کامل!

- السلام علیک یا فاطمه معصومه!

خیالش کبوتر کوچکی بود رها، جلد، با حلقه ای در پا که در باد تکان می خورد و صدا می داد و صدا می بُرد تا زمین امن، رهای رها در آسمان آبی. آب شد، قطره ای شد، قطره به دریا می رفت و دریابه دریا، همه جا پر بود از آدم، از طواف و اشتیاق!

مهیبار دور زد. پایه پای کبوترها گرد گنبد تاب خورد. دور زد، تابید، دُورتاب و دُورتاب!

چشم گشود. در دم، کسی کنارش بود.

- اگر شنیده باشد؟

به خود پاسخ داد: «بگذار شنیده باشد. چه باک!»

شنید: «من سعادت شنیدن حرف های شما را یافتم. کتابتان را به من بدهید. کتاب همراهتان هست؟»

گفت: «من شما را نمی شناسم.»

شنید: «هر دو زائریم. من مسئول انتشارات این حرم هستم.»

ص: 75

چشم های مهیار غرق اشک شد و گفت: «آخر باید به خواهرت کریمه اهل بیت متوسل می شدم؛ از بس آقایی و خواهردوست! ای جانم به قربانت!»

همان جا نشست و گفت: «حبیب از این حبیب تر کسی دیده؟!»

انگار از گریه می خندید!

- انگار باید از خانه و شهرت می زدی بیرون، انگار باید از حوض خانه می رفتی به دریا و از ماهی بودن می شدی نهنگ، انگار باید آن ماهی ریزه می شد ماهی دریا!

همه این ها را با خودش گفت.

شنید: «اینجا باید می آمدی تا امام رضا به همه بفهماند چقدر قدرشناس است.»

گفت: «نوشتن برای این خاندان عزت می خواهد، غربت می خواهد.»

دست هایش به ضریح بانو معصومه گره زده شد. چشم بر هم گذاشت: «خانمی بی بی! خانمی ای ضامن! خانمی ای سفرکرده به سوی برادر! خانمی کریمه جان!»

ص: 76

بندبند تنش شد سلام.

تا شد، همان جا؛ تا آنجا که باید می شکفت.

ساکن قم شد.

شاید روزی برسد که او به جای اینکه اینجا باشد، هر جایی باشد که آقایش بخواهد.

حالا اینجا است!

ص: 77

دستان شیدا که بر پوست طبل نشست، دلش هم هوای صنم کرد. همان دم ایستاد و این نغمه نواز سازهای دل و تصنیف های رحمانی را کوک کرد: همو که این گروه کوچک را گرد آورده بود تا آیتی بسازد از هنر و دل و زنگار از هر آیت دروغین بزداید؛ اما دستان شیدا بر طبل، سوز دیگری را می نواخت! شیدا که از اول شیدا نبود، عاشق و دردانه جمع استاد نبود! کودکی خردینه بود که پا به مجلس استاد گذاشت و حالا جوانی برومند شده بود. چقدر استاد صبوری کرده بود و از نو آموخته بود تا شیدا شده بود شمع این آیت خوانان عاشق.

اما حالا شیدا دل آندروا بود: عاشق تمام. طبل را که می نواخت، دیگر نوای تقاره نمی شنید. گویی دلش را می نواخت. پرهیزی دیگر در کار شیدا نبود. هرچه بود، ترنم دلدادگی اش بود. استاد هم دانست که شیدا پرهیز

را کناری زده و دارد رینگ دیگری را به مجلس می راند. این صدای مولودی خوانی پاک نیست. شیدا خوش خوشانه صدای طبل را می بُرد به اقالیم دل خود. توی خلوت شبانه پاک، تاب برمی داشت و یکه تازی می کرد. آنچه آن شب می نواخت، بداهه نوازی بود. یکسره در دل و جان اهل مجلس نشسته بود. شیدا کوتاه نمی آمد تا استاد نوای «رضا رضا» را کوک کند!

کناره اترک بودند: این رود جاری شمال خراسان و جمع مشتاقان اهل دل. صدای طبل و آوای گُرنا همه را دلبرانه مجنون کرده بود.

تو گویی همه نوای تقاره حرم را می شنیدند. تنها استاد بود که در دل می گریست. طبل که خاموش شد و دستان شیدا که فرود آمد، همه او را بوسیدند. باز هم شیدا به خود نیامد که امشب مجلس دلدادگی اهل حق است و نه خیال شیدایی دل شیدا. همه از شیدا صدای «رضا» شنیده بودند و تنها او صدای دل خودش را تابانده بود به طبل. حالا به خیال نغمه استاد خاموش بود تا نغمه نوازی او را

به گوش بنشانند؛ اما استاد خاموش با صلواتی جمع را به تکرار اصوات خدایی خواند و تمام. آمد آن آمدنی. استاد فریاد کشید: «شیدا، واله ای تو! پسر، عاشقی تو! همه اش ناله، اما ویرانه ای، ویرانه!»

شیدا گفت: «نگفتید دیوانه ام.»

استاد با خروش گفت: «کاش دیوانه بودی، تو مرده ای! تو در عشق خود مرده ای. بمیران خودت را که دنیایت را به مفت فروختی. صدای طبل تو بوی شیطان می دهد در شب ولادت پاک ترین پاک ها. دیگر با ما نیا. در ویرانه خودت بسوز تا تمام شوی!»

شیدا نالید: «اما استاد، رسم نیست عاشقان را برانی. بی شما دنیا به سر نخواهد آمد.»

استاد سردوگرم چشیده بود و می دانست این راه نیست که شیدا می رود: بیراهه است. صنم او جز نگاری دروغین چیزی نبود. بوی عاشقی نمی داد؛ اما چه سود که عاشق کر است و کور!

به راستی دل اندروا شده بود شیدا و خود نمی دانست.

ص: 80

یاد صنم برای شیدا شده بود گرمای دل. آمده بود که فریاد کند: «صنم، آمده ام که سر نهم، عشق تو را به سر برم!»

بوی سبزینه یاس کوچه را پر کرده بود و خیال صنم، سر شیدا را. مثل باریکه آبی بود رها از کوهسار. باز در را کوبید به امید گشودن.

- بگشای، بگشا که میهمانم. یک دم در بگشا. به شب تیره ای میهمانم، تو دل شادم کن. صدایم کن صنم. بگو که داری می آیی. بگذار صدای پایت را بشنوم. اسارت بس است مرا!

شیدا صدای شکستن فرهاد را شنید، صدای گریه مجنون را، صدای زخم های سلامان را، صدای صبور ی یحیی را... سایه ای آمد و رفت و فریاد صنم در گوش شیدا نشست: «ساز ناکوکت را از در این خانه بردار شیدا. دیگر آب و رنگی برای دلم نداری. نمی خواهمت. از من رها شو. دور شو که بندگی ات برای من مفت است!»

شیدا باور نمی کرد که دل به این آسانی بشکند،

این قدر مفت، این قدر بی ارزش.

صدای صنم را شنید که انگار به دیگری می گفت: «راندمش، شکستمش!»

خنده اش فضا را پر کرد.

شیدا ماند غریب. سازِ رضا زده بود برای حال دلش و حالا همین دل زمینش زده بود.

نالید: «چه کنم استاد؟!»

صدای استاد برای دل شکسته اش شفا بود. شیدا خودش را در خانهٔ استاد دید و گفت: «شکستم استاد. شکستم.»

استاد گفت: «خوش آمدی شیدا.»

- بخوانم.

- او باید بخواند: آقای ما، عزیز ما، رضای ما. در خانهٔ او را بزن. صبر نکن شیدا. گدایی کن، زاری کن. به اصل عاشق شو، پاک شو!

- که را بخوانم؟

- بخوان او را، بخواه شفای ضامن آهورا!

ص: 82

شیدا کبوتری شد جلد. کوری بود که شفا می خواست. از همه گذشت: از صنم، از آینه، از خود گذشت و گفت: «بخوان مرا آقا!»

صدایی در گوشش نشست:

- تو بخوان مرا.

- می خوانم عزیز!

- بخوان تا اجابت کنم تو را.

شیدا خواند. شکست بت را، شکست صنم را، شکست خود را. صاف و صیقل خورده و آینه گون شد. صبوری کرد تا بالاخره، گویی در متن یک موسیقی دلبرانه، کبوتران بال زنان گفتند: «چهل شب تاب آورده. مولایمان، اجابتش کن!»

شیدا در دل نجوا کرد: «چه باصفاست این دیار که حتی کبوترانش مهربان اند.»

صفایی بر دل شیدا نشست، چون هوای تازه، چون عطر یاس و نرگس. برخاست. هزار آینه نور مقابل خودش دید. عهد کرد بعد از این، هنرش را جز به صاحب این خانه

ص: 83

تقدیم نکند. سیل عاشقان را نگاه کرد: هزار آیه پاک و هزار دست که التماس دعا داشتند. صداها گویی خَلقی عظیم بود در متن سوره ای برای بخشایش. صدا پیچید و گُل کرد و گُل داد و شکفت: «این است شفا. شفای دل و جان.»

شیدا مجنونانه می گریست: «یا ضامن آهو!»

ص: 84

آن روز، خیرالنساء برای معاینه وضعیت بچه توی شکمش باید به دیدن شهربانوی قابله می رفت. شب قبل، به محمدجواد گفته بود که فردا سر زمین برود و بعد با او بیاید. به مادرش هم پیغام داده بود که بیاید پیش بچه ها بماند. بی بی شب قبل، خانه به خانه، خودش را رسانده بود آنجا تا دخترش را راهی کند و اوضاع خانه را سر و سامانی بدهد و مراقب بچه ها باشد. یونس، پسر خیرالنساء، هم آن روز بیکار بود و تصمیم گرفت کارهایش را راست وریست کند تا بتواند همراهشان برود. مخصوصاً که شنیده بود مدتی است که مأموران حکومت در کوچه ها گشت می زنند تا زنانی را که حجاب دارند، بی حجاب و دستگیر کنند. خیرالنساء غذای زهرا را داد و او را به بی بی سپرد. بی بی گفت:

- مادر جان، کوچه ها ناآمنه. دیر نکنید.

نگران می شوم.

خیرالنساء چادرش را به سرش انداخت. برگشت و دوباره به زهرا نگاه کرد. زهرا هم نگاهش می کرد. بی بی زهرا را در آغوش فشرد:

- قربون نوۀ خوبم بشم!

لبخندی به لب خیرالنساء نشست. محمدجواد از حیاط بلند گفت:

- شب شد. نمی خوام بیای زن؟

- آمدم.

خیرالنساء کفش هایش را پوشید. دستش را از دیوار گرفت و آرام آرام پله های مهتابی را پایین آمد. چند روزی بود که بالا و پایین رفتن از این پله ها برایش سخت شده بود. همه می گفتند حتماً بچه اش یک پسر درشت و سنگین است که به این زودی شکمش این طور بزرگ شده و راه رفتن را برایش سخت کرده است.

خیرالنساء و محمدجواد و یونس به راه افتادند. به خاطر وضع خیرالنساء آهسته می رفتند. خانه شهربانو چند کوچه پایین تر بود. محمدجواد و یونس دم در منتظر شدند تا خیرالنساء بیرون بیاید.

ص: 86

- بگو بینم چی گفت؟

- هیچی. گفت به احتمال زیاد، پسره و خیلی هم درشته. گفت باید آماده باشم؛ چون ممکنه زودتر به دنیا بیاد.

- از حالا؟!!

- از حالا که نه؛ ولی از یکی دو ماه دیگه باید منتظر باشیم.

محمدجواد صدایش را آهسته کرد و گفت:

- بعدش هم ان شاءالله یک خواهر برای زهرا بیار که دخترم هم تنها نباشه.

خیرالنساء ریز خندید و گفت:

- تو نگران زهرایی یا...؟

محمدجواد خندید و با چشم اشاره ای به یونس کرد. یونس حواسش به تکه سنگی بود که با پا، هی به جلو پرتابش می کرد.

وسط های کوچه که رسیدند، صدای شیهه اسبی آمد. مأمور روی اسب فریاد می کشید:

- صبر کنید بینم! مگه شما نمی دونید چادر پوشیدن قدغنه؟!!

ص: 87

مأمور افسار اسب را می کشید و اسب روی دو پا می ایستاد و شیهه می کشید. محمدجواد با تشر گفت:

- چه خبره؟ مگه دزد گرفتی؟ نمی بینی این زن مریضه؟!

- مریض هست که هست! بی چادر بیرش مریض خونه. زود باش با زبون خوش، چادرش رو بده به من!

یونس جلو آمد و با غیظ گفت:

- مگه تو خودت ناموس نداری؟

- خفه شو بچه! تو رو چه به این حرف ها. گم شو کنار تا زیر پای اسبم له نشدی!

خیرالنساء نگران به طرف یونس آمد و او را کنار کشید. مأمور گفت:

- مگه با تو نیستم؟! در بیار اون چادر رو!

از سر کوچه یک سوار دیگر وارد شد و نزدیک آن ها آمد.

- چی شده؟ چرا چادرش رو نمی گیری؟

- الان می گیرم قربان. بده من اون چادر لعنتی رو!

مأمور به طرف خیرالنساء رفت. خیرالنساء به دیوار چسبیده بود و از ترس می لرزید. محمدجواد و یونس افسار اسب را گرفتند و به عقب کشیدند. مأمور با پاشنه پاها به سینه

اسب می زد و هی می کرد. اسب بیچاره مانده بود پیش برود یا عقب بیاید. سوار خم شد و چنگ انداخت به چادر خیرالنساء. یک سر چادر را گرفت و کشید. خیرالنساء سر دیگر چادر را گرفته بود و رها نمی کرد. محمدجواد و یونس به کمک خیرالنساء آمدند؛ اما بیشتر چادر در دست سوار بود.

محمدجواد و یونس سعی می کردند هرطور شده چادر را از دست سوار بیرون بیاورند. چادر از وسط پاره شد و خیرالنساء روی زمین افتاد. اسب یک قدم به عقب رفت. سوار خواست اسب را دوباره به جلو براند تا نیمه دیگر چادر را از دست محمدجواد و یونس بیرون بکشد. خیرالنساء زیر پای اسب ماند. لگدهای اسب روی شکم خیرالنساء فرو آمد و سیل خون از دهان و شکمش بیرون زد.

- مردم! به دادم برسید. کشتند! زخم رو کشتند!

درها یکی یکی باز شد و زن ها با دیدن خیرالنسای غرق در خون، داد و فریادکشان بیرون ریختند.

یونس و محمدجواد بالای سر خیرالنساء نشسته بودند

و به سرشان می زدند. سربازها در آخر کوچه ناپدید شدند.

*

دکتر نبض خیرالنساء را گرفت. سری به نشانه تأسف تکان داد و طوری که فقط محمدجواد بشنود، گفت:

- متأسفم!

بلند شد و به خارج از اتاق رفت. محمدجواد هم دنبالش بیرون رفت.

- آقای دکتر، تا آخر عمر نوکری تون رو می کنم. جون زخم رو نجات بدید!

- ضربه خیلی شدید بوده و خون ریزی هم تمام رمق و جوش رو گرفته. فکر می کردم همون جا که بچه اش رو از دست داد، خودش هم بمیره. گمون نمی کنم بیشتر از دو هفته دووم بیاره. متأسفم!

صدای ناله خیرالنساء بلند شد. محمدجواد به طرف اتاق دوید و کنار بستر خیرالنساء نشست. در این دو هفته، تمام گوشت تن زن جوانش آب شده بود و جز پوست و استخوان چیزی بر تنش نمانده بود. زیر چشمانش

ص: 90

به قدری گود شده بود که به زور می توانستی بسته یا باز بودن چشمانش را تشخیص دهی.

- جانم، خیرالنساء جان!

- بچه هام رو بیار اینجا.

یونس و زهرا وارد اتاق شدند و دم در ایستادند. کنار بستر مادر نشستند. خیرالنساء دستش را کمی بالا آورد. یونس و زهرا نزدیک تر شدند و دست مادر را در دست گرفتند.

- یونس جان، تو دیگه مرد شدی مادر، مراقب خواهرت باش.

اشک از چشمان محمدجواد جاری شد. دست دیگر خیرالنساء را در دست گرفت و برای اولین بار بوسید.

- حلالم کن مرد.

خیرالنساء گفت و چشمانش را بست. هق هق زهرا و یونس بلند شد.

*

آب، سنگ قبر را شست و همان طور که نام خیرالنساء پیدا شد، داغ دل محمدجواد هم تازه شد. روی سنگ دست

ص: 91

کشید و در دلش با خیرالنساء درد دل کرد. از زهرا گفت که دیگر بزرگ شده است و وقتی بیرون می رود، روسری ای که بی بی برایش دوخته است، سرش می کند. از یونس که دیگر می بایست کم کم برایش آستین بالا می زد و به خواستگاری می رفت. از بی بی گفت که هنوز داغ فرزندش التیام نیافته و اسم خیرالنساء از زبانش نمی افتد. آخر هم از خودش گفت: از درد دل تنگی که یک لحظه رهایش نمی کرد و غم تنهایی که امانش را بریده بود. اشک در چشمانش حلقه زد. دویاره دستی روی سنگ کشید و فاتحه ای خواند. زهرا پایین قبر نشسته بود. به گوشه ای از سنگ خیره بود. گاهی باد زیر دامن چین دارش می زد و آن را به حرکت در می آورد و او بدون آنکه نگاه از سنگ بردارد، با دست دامنش را می خواباند. گورستان خلوت بود. صدای گریه ای از دور به گوش می رسید.

زهرا بلند شد و کنار پدرش آمد. دستش را گذاشت روی شانه پدرش که نشسته بود. پدر دست زهرا را گرفت. برگشت. در آغوش گرفت و ایستاد.

ص: 92

- بریم؟

- بریم. باز کی می یایم دوباره پیش مامان؟

- ان شاءالله هفته بعد.

باد زیر عبای پدر وزید. عبا در هوا رقصی کرد و دوباره آرام گرفت. به راه افتادند. زهرا سر بر شانه پدر، به مزار مادرش نگاه می کرد.

- مامان بیا به خوابم؛ مثل همون شبی که اومدی و تا صبح توی بغلت بودم و برام لالایی خوندی. راستی، بین بی بی چه روسری قشنگی برام دوخته.

پدر به حرف های دخترک پنج ساله اش گوش می داد. هوا رو به تاریکی می رفت. باید زودتر به خانه برمی گشت. بعد از اذان هم باید برای روضه خواندن به خانه حاج کریم می رفت.

محمدجواد به خانه که رسید، نمازش را خواند و مهیا شد که برود به مجلس روضه حاج کریم.

- یونس، بابا من دارم می رم. کاری با من نداری؟

- نه آقا. زهرا رو با خودت نمی بری؟

ص: 93

- نه بابا جان. شبه و ممکنه آژان ها توی کوچه باشند. اگه بخوام تند و فرز برم، با زهرا نمی شه.

- باشه. ما شام نمی خوریم تا برگردید.

- نه بابا جان. به خاطر من گشنه نمونید. هر وقت گرسنه شدید، شام بخورید. ممکنه امشب بی بی نیاد.

صدای باز و بسته شدن در آمد. کوچه در تاریکی و سکوت فرو رفته بود. از وقتی دستور کشف حجاب داده بودند، دیگر زن های همسایه جرئت نمی کردند بیایند دم در خانه هایشان توی کوچه بنشینند و باهم سبزی پاک کنند یا حرف بزنند. همه زن ها خودشان را در خانه حبس کرده بودند. اگر هم می خواستند به حمام یا جای دیگری بروند، از طریق راهی که در حیاط های هم درست کرده بودند یا از روی پشت بام خانه ها می رفتند تا مجبور نباشند چادرهایشان را از سرشان دریاورند.

به خانۀ حاج کریم که رسید، کوبه را نواخت. در باز شد و پسر حاج کریم از پشت در نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- بفرمایید تو حاج آقا!

ص: 94

محمدجواد داخل خانه شد. از دالان و حیاط گذشت. پشت در اتاق چند جفت کفش، مرتب چیده شده بود. محمدجواد هم کفش هایش را کنار آن ها در آورد. «یا الله» گفت و وارد شد. پسر حاج کریم برای محمدجواد چای و آب جوش آورد و محمدجواد نیم ساعتی روضه خواند و طبق معمول، همیشه بعد از روضه، شروع کرد به صحبت کردن دربارهٔ اوضاع حکومت و وضعیت جامعه.

محمدجواد از خانهٔ حاج کریم بیرون آمد. کوچه هنوز هم در سکوت و تاریکی بود. آهسته به طرف خانه راه افتاد. از سر کوچه، به کوچهٔ دیگری پیچید. وسط های کوچه احساس کرد کسی پشت سرش می آید. دقت کرد. صدای پای دو نفر بود که به فاصلهٔ نسبتاً زیادی از او می آمدند. نمی خواست بداند که هستند. فقط می خواست زودتر به خانه برسد. سرعتش را بیشتر کرد. به انتهای کوچه رسید و وارد کوچهٔ بعدی شد. صدای پاها نزدیک تر شد. محمدجواد سعی می کرد ندود، اما سریع راه برود که صدایی او را میخکوب کرد:

- بایست بینم! صبر

ص: 95

کن بینم چی پوشیدی تو؟

محمدجواد ایستاد. برگشت. دو مأمور در فاصله هفت هشت متری اش بودند که مشخص بود چون از دنبال کردن محمدجواد خسته شده اند، فرمان ایست داده اند. آن یکی که کمی چاق تر بود، به نفس نفس افتاده بود. روی زانویش خم شد و گفت:

- با اجازه کی با این لباس بیرون اومدی؟ مگه نمی دونی پوشیدن عبا قدغنه؟

محمدجواد فقط نگاه می کرد. مأمورها نزدیک تر آمدند. چهره محمدجواد زیر نور ماه واضح تر دیده می شد. مأموری که ایست داده بود، روی چهره محمدجواد کمی دقت کرد و طوری که انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت:

- تو شیخ محمدجواد نوغانی هستی؟

- بله

- این وقت شب، اینجا چه کار می کنی؟ زودباش برو!

مأمور چاق که محمدجواد را نمی شناخت، با تعجب به

ص: 96

دوستش نگاه کرد و گفت:

- کجا بره؟ با این لباس راه افتاده توی کوچه ها؛ اون وقت می گی بره؟!

- بعد برات می گم چرا.

محمدجواد که رفت، مأمور چاق گفت: «برای چی گذاشتی بره؟»

- بابا این شیخ محمدجواده. همون که زنش زیر لگدهای اسب مأمورهای ما کشته شد. بعد از این ماجرا دستور دادند به لباس پوشیدن خودش و خانواده اش کاری نداشته باشیم تا گذش در نیاد.

- خب زودتر می گفتم این رو!

*

از وقتی که خیرالنساء مرده بود، مرده که نه، شهید شده بود، رد شدن از این کوچه برای محمدجواد عذاب آور شده بود. عبایش را محکم گرفت و خیلی سریع خودش را به خانه رساند. در خانه را باز کرد و وارد شد. یونس روی مهتابی نشسته بود و زیر نور چراغ، با یک تکه چوب چیزی می ساخت. محمدجواد کنار پسرش

ص: 97

نشست. یونس گفت:

- آگه به خاطر شما و زهرا نبود، تا حالا صدبار انتقام مادرم رو گرفته بودم.

- خدا جای حق نشسته پسر. خودش حق ما مظلوم ها رو از این بی دین ها می گیره. مادرت کار کمی نکرد: شهید راه حجاب شد.

محمدجواد از پله ها بالا رفت و داخل اتاق شد. زهرا گوشه اتاق خوابیده بود. کنار زهرا روی زمین نشست. لحاف را که کنار رفته بود، روی زهرا کشید و آرام گونه اش را بوسید. زهرا تکانی خورد و غلت زد. محمدجواد عبایش را در آورد و سر میخ گذاشت. یونس وارد اتاق شد.

محمدجواد کنار سماور نشست. پستی را درست کرد و به آن تکیه داد.

- از بی بی خبری نشد؟

- با این اوضاع بهتر شد که نیومد. آگه بگیرنش و چادر از سرش بکشند، چه خاکی به سرمون کنیم!

محمدجواد همه کارش بعد از زمین شده بود رفتن به مجالس روضه. از وقتی هم خیرالنساء شهید شده بود،

ص: 98

ترسی از گفتن این حرف ها در روضه هایش نداشت. وقتی یونس می گفت: «چرا این حرف ها را این طور علنی می زنید؟» جواب می داد: «این حکومت مادرت رو که از ما گرفت، شما رو که یتیم کرد، دیگه می خواد چه بلایی سرمون بیاره که بترسم و حرف نزنم؟!»

بی بی همیشه گریه می کرد و می گفت:

- شیخ محمدجواد! نوه هام بی مادر شدند، بی پدرشون نکن. این دختر گناه داره. به خاطر اون هم که شده، بیشتر مراقب خودت باش.

زهرا می دوید و می رفت خودش را در آغوش پدر می انداخت و محمدجواد قلب کوچک دخترش را حس می کرد که مثل قلب گنجشک تندتند می زند. زهرا را می بوسید و نوازش می کرد و زیر لب جواب می داد:

- آگه به خاطر بچه هام نبود، با همین دست هام انتقام خون خیرالنساء رو خیلی وقت پیش گرفته بودم!

بشتاب مهیار!

صدا در گوش هایش می پیچید: غرنده، توفنده، سوزنده! تندری بود بی تاب که بر پهنه سبز دشت آیدر سنندج می لغزید و باران بی امان فرو می ریخت. مهیار می دوید و می دید که سبزی دشت روبه رویش با باران می آمیخت. شده بود دشت دامون: ، زلال و آبی و سبز. نفس های بی تاب از سینه مهیار بیرون می زد. همه جا را باران می شست و مهیار صدای درونش را می شنید که سیال از دل به مغز می نشست و فریاد می داد: نمان، بتاز، بدو!

و مهیار با صدا می دوید، با باران می دوید. آهوئی بود گریزپا و صیدی شده بود که رو به شکار داشت:

صید منی شکار من، گرچه ز دام جسته ای

جانب دام باز رو، ور نروی برانمت!

سینه اش گشاده شده بود و نفس کم نمی آورد. می خواند

و می سوخت و می دوید که یک دم سوزش را در پهلوهایش حس کرد. درد امانش را برید و چلانندش. با خود مویه کرد، التماس کرد، خواهش کرد: «حالا نه! خدایا، حالا نه! نگذار کم بیاورم. منتظرند!»

درد در جا خشکانندش. بُرید. باران با صدای درونش آمیخته بود. دف را که در میان چفیه اش پوشانده بود، به سینه اش فشرد. رو کرد به آسمان و داد کشید: «خدایا، صِدام رو بشنو. به بزرگی ات صدام رو بشنو. بذار برسیم.»

و باز دوید، لنگ لنگان. سوز پهلوهایش بالا می گرفت. تا قرارگاه چند هزار قطره باران باید بیاید تا او برسد؟ چقدر مانده بود؟ داد کشید: «بسوز، پوست بینداز، عرق بریز، بگذار سوزش کلیه ها همه تنت را بسوزاند، بگذار از وجودت خون بریزد؛ اما بتاز، بدو، نمان، خون بالا بیاور از زور درد، بگذار درد بی تابت کند، از درد جلو بزنی، از خودت جلو بزنی، بگذار برسی...!»

می گفت و می پرید و می نالید. یک آن، کم آورد. سوخت

وسوزاندش. درد همهء وجودش را چنگ زد. غلتید و سر بر سبزینهء دشت، روی زانوهایش شکست. دف صدایی داد و زنگ هایش تکان خورد. نغمه ای از دف بیرون آمد. دف را محکم به سینه اش فشار داد. صدای نالهء دف را از زور درد می شنید. صدای خودش را از ساز می شنید. باران بی امان می ریخت. نال زد و رو کرد به سوی وسعت آبی آسمان که بالای سرش باران می ریخت.

- بریز، بشویم!

باران یک ریز توی صورتش می خورد. چشمانش از شدت باران بسته شده بود و باز از فشار درد خون بالا آورد. کم آورد و یک آن، داد کشید: «یا امام هشتم! تو شنیدی، نشنیدی؟! نذار کفر بگم. تو می دونی سادات چرا اومده خط. خودت طلبش کردی. خودت همه رو قانع کردی. خودت ما رو وسیله کردی که یک کور بیاد خط و بشه سقا. تو شنیدی که موسی گرا زد که: 'بیا وقتشه' شنیدی که موسی گفت: 'مهیار، بیا که سادات داره می پره. با دف بیا!'» و باز نالید: «شنیدی؟»

ص: 102

همان جا شکست و از شدت درد طاق باز بر سبزینه دشت خوابید و سرش را کوبید بر زمین و گفت: «تو شنیدی. تو گفتی. تو از مشهد پابه راهش کردی که بیاد اینجا میون خمپاره و خون. پس چرا؟ چرا؟ چرا ما رو طلب نمی کنی؟ چرا نمی ذاری ما هم فیض ببریم؟ آقا، روسیاهیم؛ تو رو سفیدمون کن!»

خودش را به دف فشرد. زلالی و صافی به دلش دوید. غلتید و دف را از پوشش چغیه اش بیرون آورد و به طرف زلال آبی آسمان برد. جمله «یا ضامن آهو» که بر دف حک کرده بود، برق می زد. صدای باران بر دف، مثل نقاره حرم به گوش می نشست. باران دف را شست. درنگ نکرد. خودش را جمع کرد، درد به تقلاً بود و مهیار به تلاش آمد. نیت کرد و گفت: «آقا، به ما رحم کن. موسی منتظره. سادات منتظره. خودمون، خودمون منتظریم. بیا و بزرگی کن. روسیاهمون نکن!» یک لحظه دستش را گذاشت به پهلویش و خودش را پیچ و تاب داد. باران... باران. مهیار

حس کرد گرمایی پهلوهایش را گیراند. دیگر چه جای درنگ بود! جستی زد و پری و بالی. کبوتری بود نامی. طوقی وار از زمین کنده شد.

*

بی آنکه بخواهد یا بتواند قدمی یا نفسی تازه کند یا کند شود، بال چادر امداد را پس زد و خودش را انداخت توی چادر. خشکش زد: اثری از سادات نبود. خالی خالی بود. زد بیرون. آمبولانسِ موسی را دید. بچه ها همه کنار آمبولانس جمع بودند. طاقت نیاورد. داد کشید: «موسی، موسی! نگو دیر رسیدم! این رئیس ما، هم محله ای ما، سقای ما، هنوز مهیارش رو می طلبه؟»

رسیده بود نزدیک آمبولانس و روی پاهای موسی شکست.

- چیزی شده داداش موسی؟ سادات ما چگونه؟ سقای ما چگونه؟

لب های موسی آرام تکان خورد: «دَف کو؟»

- چی شده؟

- هوایی شده بود مهیار. دیشب پایِ ما شد. شناسایی

ص: 104

داشتیم. گفتم: «سادات جان، رودرواسی که نداریم رئیس. شما چشم های دلت رو بدرقه ما کن. شناسایی چشم می خواد!» به خدا، از قصد نبود. گفتم: «شما سقایی. آبی که شما به ما می دی، کلاً آب سقاخونه آقاست.» گفت: «دلمون پریده و هوایی شده آقاموسی. دلمون روشن کن. چهل روزه که طلب نکردیم از شما. حالا طلب ما رو ضایع نکن. ما رو راهی کن. ما رو تخته سیاه حساب نکن. این سادات رو نشکن. به مهیار بگو با دف بیاد. حالا وقت اون دفه!» بعد زد زیر گریه. گفتم: «سادات، سقای مایی. از اون آب سقاخونه حرم امام رضا بریز توی حلقوم ما که خیلی باصفایی!» اومد روی تپه. یک ترکش نشست کنار پاش. دیدم با پیشونی افتاد روی سنگ و غلتید از تپه پایین. تا رسیدم، دیدم سرش شکسته. به خدا، خودش پیله شد! از دیشب یک بند داره می گه: مهیار، مهیار، نقاره و صلوات خاصه یادت نره که سلام به آقا، روز تولدشون اصله!»

مهیار این ها را که شنید، یاد روزی افتاد که سادات قصد

ص: 105

کرده بود بیاید خط. آمد پیش مهیار و گفت: «آقا مهیار، ما کوریم. ما روراهی کن با خودت. قول می دیم معظلمون نشی. یکی ما رو خونده. تو وسیله اش باش! آقا کوچیده خط. یک وقت دیدی آقا امام رضا (علیه السلام) نقاره اش جاموند و تو باید بکوبی به دف و نقاره بزنی! ما چهل شب توی سنندج یا آیدر شما، چله نشینی داریم و روزها سقایی.»

مهیار همان روز پرسیده بود: «حالا- چرا اونجا هم محله ای؟» و سادات گفته بود: «یکی زده پس کله مون که باید بری میدونِ عمل تا چشم هات باز بشند. می فهمی مهیار؟»

حالا مهیار شروع کرد به شمردن ایام و داد کشید: «موسی... موسی... روز چهلم... روز چهلم... روز چهلمه!»

دوید به طرف چادر. آهو شده بود. می خرامید و می گریست. دف را از چادر برداشت و رو کرد به آسمان و گفت: «اومدی آقا؟ اومدی یا امام هشتم؟ اومدی عزیز؟ اومدی دلدار؟ اومدی با بارون! صفای قدمت! صلوات خاصه ما رو پذیر!»

«یا ضامن آهو»ی نوشته شده روی دف را بوسید. موسی

گفت: «چته مهیار؟»

مهیار داد کشید: «موسی! فرشته اومه، آقا اومه. توی هر قطره این بارون صفاست. یک توسل نذر بچه های خط کن، نذر شهیدها کن.»
بعد داد کشید: «تُبَّقْ نزن موسی. وقت زیارت آقااست. بگو دخیل بشند به امام هشتم که خودش اومه. توی راه فهمیدم که اومه. این پهلوهام شفای اونه!»

گفت و گریست. موسی ناباورانه مهیار را نگاه کرد. مهیار داد کشید: «تُبَّقْ نزن آقا موسی. این سادات ما بچه خودشونه. صدایش رو شنیدند و دارند جوابش رو می دند. بذار ما هم از این سفره لقمه برداریم!»

دوید به طرف آمبولانس و داد کشید: «بچه ها، هرکی مجروحه، هرکی دل شکسته داره، هرکی هوس پریدن داره، هرکی هوس موندن داره، هرکی هوس عاشقی داره، بپره! دخیل بشید که نگاهش هم صفاست.»

نوای زمزمه در دشت پیچید: «اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى عَلِيٍّ بْنِ مُوسَى الرِّضَا الْمُرْتَضَى...»

ص: 107

مثل اینکه دنیا تکان می خورد! سبزه های رهای دشت آیدر و تپه آزادشده آیدر با هزار شهید قامت بسته بود. رکوع و سجود و قیامشان به رقص می مانست. آمبولانس پنجره ای شده بود مطلاً. ضریحی بود، نگینی، عقیقی! مهیار بچه ها را پس زد و رفت توی آمبولانس و سادات را دید. پوست سرش به اندازه یک کف دست کنده شده بود و خون، پیشانی و چشمانش را پوشانده بود. دستش را انداخت زیر گردن سادات و بلندش کرد.

- ماییم هم محله ای. نوکرتم مهیار. هنوز می طلبی ما رو؟ هنوز می ذاری وسیله باشیم؟

سادات خواب بود. مهیار سرش را روی سینه سادات گذاشت و بوییدش. چه عطری از تنش به مشام می رسید! موسی گفت: «چه کار می کنی مهیار؟»

- خوابه موسی. خوابیده.

موسی گریست: «خواب منم. خواب تویی. اون کنار آقاست، لب هاش، لب هاش تکون می خورند. نمی بینی؟!»

مهیار گوشش را برد کنار لب های سادات. رفت و آمد هوا را

حس کرد. نگاه کرد. لب‌ها تکان می‌خوردند. دانه‌های اشک از میان خون چشمان سادات غلت می‌خورد و می‌غلطید و می‌رسید به لب‌هایش و تسبیح می‌گفت. مهیار سادات را بلند کرد. موسی داد کشید: «چه کار می‌کنی مهیار؟»

- باید ببریمش بالا، بالای آمبولانس. آقا داره میاد، بذار دنیا این عطر رو بشنوه. آقا رو ببین.

مهیار جلد از پشت آمبولانس بالا رفت و سادات را خواباند روی سقف آمبولانس و داد کشید: «یک صلوات نذر زیارت آقا!»

آسمان می‌گریست و باران می‌ریخت. موسی و بچه‌های مالک اشتر هاج و واج، مبهوت بودند! ریختند و دور آمبولانس را گرفتند. آمبولانس گهواره‌ای شده بود که نوزادی را تکان می‌داد. موسی گفت: «بذار بگیرمش.»

مهیار سادات را بلند کرد و تکیه دادش به موسی. حالا سادات قامت تمام بود. باران خون‌های پیشانی را می‌شست و چشم‌ها را هم.

آخ از چشم‌ها! آخ از دیدار! آخ از آن دیدن! آخ از گشودن!

چشم‌ها پاک شده بود. مهیار نالید: «رئیس سادات می شنوی؟ می ذاری غرورمون رو بشکنیم و یک کاری بکنیم؟»

موسی گفت: «مهیار داد بزن. داد بزن تا صدات رو بشنوه.»

مهیار داد کشید: «رئیس سادات، می ذاری غرورمون رو بشکنیم و گدایی کنیم؟»

سادات لب تکان داد و مثل کبوتری از لبانش، بق بگو پرکشید: «آقا اومدند مهیار. چشم... چشم...!»

مهیار خودش را روی پاهای سادات انداخت و پاها را بوسید و بوسید. سادات آرام تر گفت: «صدای تقاره نیومد. آقا خودتون اومدند!»

همه داد کشیدند: «مهیار بزن... بزن... تقاره بزن!»

مهیار چسبیده به پاهای سادات، صداها را نمی شنید و فقط می نالید: «آقا قربونتون که ما وسیله شدیم! چقدر عزت دادی به ما که وسیله اش ما باشیم! آقا قربون صفاتون، قربون شفاتون! ما رو هم یک کرشمه مهمون

کنید! قول می دم نوکری سادات شما رو بکنیم. بچه تون رو طلبیدید، ما هم بچه هاتونیم، نوکراتونیم.»

سادات گفت: «مهیار بزن... بزن!»

موسی نالید: «بزن مهیار... بزن!»

بچه ها زار زدند: «بزن مهیار... بزن!»

*

مهیار قد راست کرد. رو کرد به آسمان، به باران. لب هایش می پرید. کودک شده بود، پاک و کوچک و مطهر زیر باران، آبی آبی. دف را از زمین بلند کرد. در دستانش گرفت و به سادات نگاه کرد، به موسی، به بچه ها، به آیدر، به زمین و حالا به آسمان. «یا ضامن آهو» ی حک شده بر دف را به طرف آسمان گرفت. دف را به تکان آورد. با هر ضربه دف، تَنَس تکان می خورد. دف را تکاند و دلش را تکاند. تکاند و چرخید و زد. دف دم به دم موج می گرفت. بر دستان مهیار، دف آهنگی نداشت: شور بود، نقاره ای بود که تسییح می گفت.

موسی گفت: «چه می بینی سادات؟»

ص: 111

همه سراپا گوش بودند.

لب های سادات تکان خورد. دستانش جلو آمد و پَر کبوتری را بر دستان مهیار گذاشت و گفت: «دلَم خوش است که نامم کبوتر حرم است!» بعد گریست.

مهیار التماس کرد و گفت: «چه می بینی سادات؟»

سادات لغزید و به سجده رفت و گفت: «تور و خدا بزن! نقاره بزن!»

مهیار دستانش یکسره ضرب شد. دل می داد و دل می گرفت. گفت: «رضا... رضا... رضا... رضا... یا امام رضا!»

همه داد کشیدند: «سادات چه می بینی؟»

مهیار گفت: «کم فروشی نکن عزیز! چه می بینی؟»

سادات سر از سجده برداشت و گفت: «وسعت آبی و صدایی خوش!»

پلک هایش را تکان داد: نور، نورانور.

فقط شنید.

از دف، صدای نقاره می آمد!

ص: 112

مسابقه فرهنگی دُورتاب

توضیحات شرکت در مسابقه

* به روش های زیر می توانید در مسابقه فرهنگی این کتاب شرکت کنید و از هدایای متبرک حرم مطهر رضوی بهره مند شوید:

1. گرفتن عکس سلفی با کتاب در فضای عمومی.

2. فیلم برداری از خودتان در حال معرفی کتاب در مساجد، مدارس، نماز جمعه و جمع اقوام و آشنایان، با زمان حداکثر 100 ثانیه و فرمت mp4.

3. ضبط خوانش بخشی از کتاب با صدای خودتان یا تولید پادگست از متن کتاب، با زمان حداکثر 100 ثانیه و فرمت mp3.

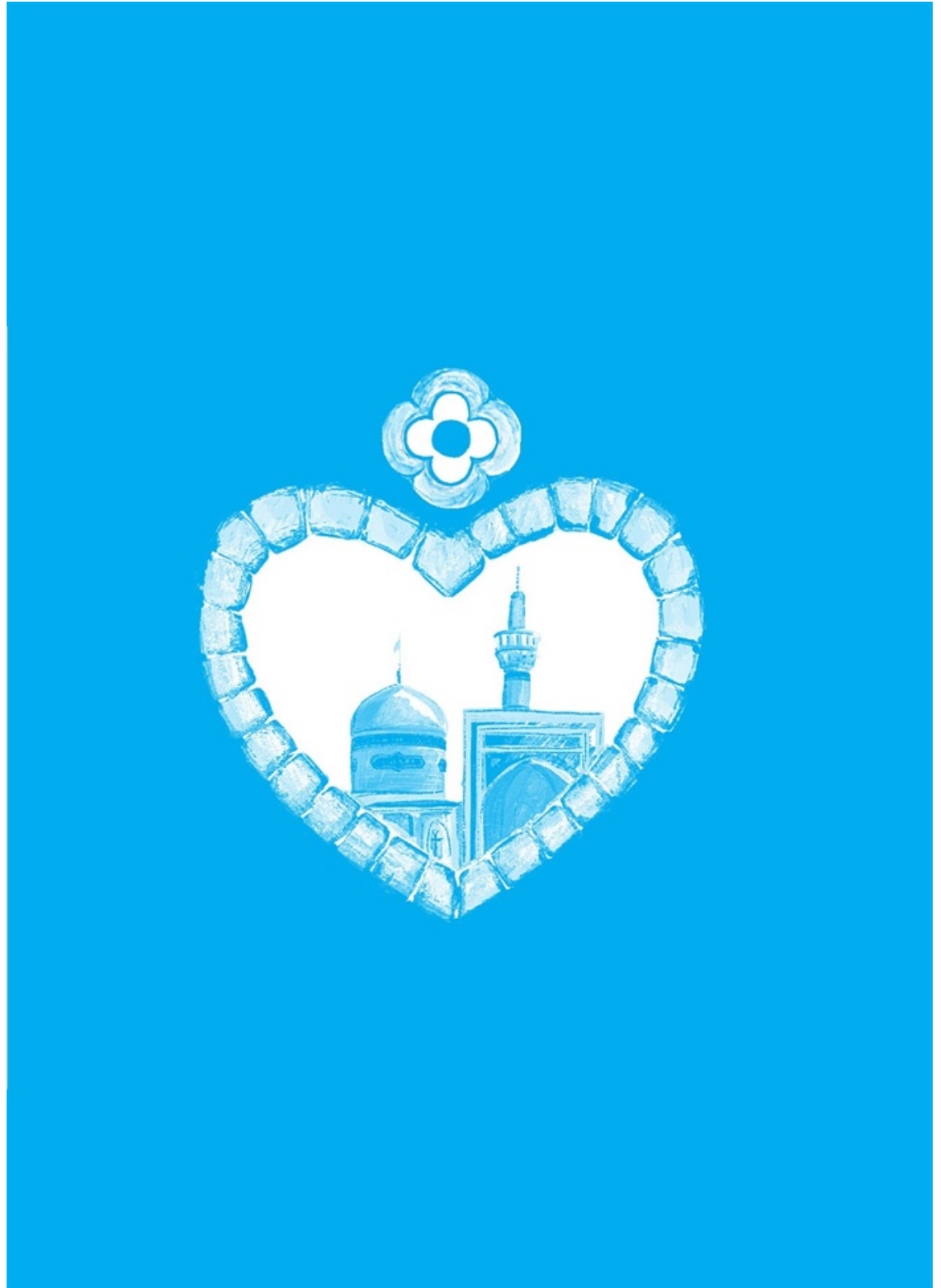
نشانی ارسال آثار:

<https://tv.razavi.ir/plus/@mosabeghat>

آخرین مهلت شرکت در مسابقه، یک ماه پس از دریافت کتاب است.

تذکر: پیشنهادها و انتقادهای خود را در پیامکی جداگانه به سامانه پیامکی 3000802222 ارسال کنید.

ص: 113




نظرسنجی کتاب دُورتاب

خیلی زیاد	زیاد	متوسط	کم	خیلی کم	موضوع	ردیف
					میزان رضایت از جذابیت ظاهری (طرح جلد، اندازه و...)	۱
					میزان شیوایی مطالب	۲
					قابلیت فهم مطالب	۳
					میزان جذابیت و تازگی موضوع و مطالب	۴
					میزان تأثیرگذاری و مفید بودن مطالب	۵
					میزان تناسب محتوا با نیاز شما	۶
					میزان تناسب پرسش‌ها با موضوع	۷
					میزان رضایت کلی	۸
پیشنهادات و انتقاداتها:						

لبه کاغذ را پس از برش، تا زده و بچسبانید

پست جواب قبول



فرستنده:

.....

.....

کد پستی:

از این قسمت تا شود

هزینه پستی بر اساس قرارداد شماره ۲۵۱ - ۹۱۷۳۴ پرداخت شده است.

طرف قرارداد: اداره تولیدات فرهنگی آستان قدس رضوی
صندوق پستی: ۳۵۱ - ۹۱۷۳۵

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

